

محوشده در ابرها

رويا قاسمی و گيسو خزان

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	قاسمی / رویا، خزان / گیسو
عنوان و نام پدیدآور	محوشده در ابرها.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

محوشده در ابرها

رویا قاسمی / گیسو خزان

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بلا تکلیف و لرزون جلوی درِ قهوه‌ای وایسادهم و نوشته‌ی تابلوی بزرگ
طلایی رو برای هزارمین بار زیر لب تکرار می‌کنم:
- شرکت صادرات و پخش کاشی و سرامیک تهرانی.
عرق روی پیشونیم و با سرآستینم پاک می‌کنم و قدم بزرگی برمی‌دارم.
انگشتم روی کلید طلایی می‌شینه و بالاخره تصمیمم می‌گیرم و دو بار
پشت هم زنگ و فشار می‌دم. هنوز مرددم و وقتی نگرانی و ترس بر من غالب
می‌شه و قصد فرار می‌کنم، در روی پاشنه می‌چرخه و پیرمرد موقری توی قاب
در قرار می‌گیره.

- سلام. خوش اومدید.

در کمال ادب کف دستش و به نشونه‌ی احترام بالا می‌بره و به داخل دعوتم
می‌کنه. خب، الآن زمان مناسبی برای فرار کردن نیست! خدایا، می‌دونی که جز تو
کسی رو ندارم، دستم و بگیر. لطفاً محکم بگیر و نذار دستم از دستت رها بشه.
امروز و این لحظه من محتاج‌تر از همیشه‌ام به تو و رحمتت.
زیر لب با بسم‌اللهی وارد شرکت می‌شم. سالن بزرگ و بیش از اندازه شیک و
معطره، آدمای کمی در رفت‌وآمدن و از لباسای یک‌دستِ سرمه‌ای شون پیداست
جزو کارکنان شرکت هستن. دسته‌ی کوله‌م که روی شونه‌هامه، میون پنجه‌های
خیس از اضطرابم محکم‌تر فشرده می‌شه و قدم‌های کوچیکی رو به جلو
برمی‌دارم. نمی‌دونم باید کجا برم و از کی کمک و راهنمایی بخوام. نگاهم به
خانومی پشت میز می‌افته و چهره‌ی مهربونش ترغیبم می‌کنه به سمتش برم. کنار
میزش توقف می‌کنم.

- سلام.

سرش و از توی لپ‌تاپ بلند می‌کنه و لبخند موقری می‌زنه.

- سلام عزیزم. چه کمکی ازم برمی‌آد؟

- ببخشید که مزاحمتون شدم. می‌خواستم آقای تهرانی رو ببینم.

کنار لبخند، ابروهای تتوشده و خوش‌فرمش به هم گره می‌خوره و نگاه دقیقی به سرتاپام می‌ندازه و آره خب، من یه دختر احمقم که با مقنعه‌ی سرمه‌ای و کوله و کتونی قرمز اومده‌م و درخواست دیدن یه آدم مهم و دارم که از قضا رئیس این تشکیلات بزرگه!

- وقت قبلی داشتی عزیزم؟

- نه بدبختا... یعنی نه متأسفانه!

دوباره لبخند می‌زنه و به مبل نسکافه‌ای رنگی اشاره می‌کنه.

- لطفاً چند لحظه منتظر باشین.

چشمی می‌گم و روی مبل می‌شینم. خدای من! تا حالا جایی ننشسته‌م که

این قدر راحت و خوب باشه! قشر مستضعف جامعه که می‌گن، خود منم!

بیست دقیقه می‌گذره تا بالاخره خانوم موقر طی یه تماس تلفنی حضور

من و اطلاع می‌ده و حین صحبت با تلفن، مخاطب قرارم می‌ده:

- فامیلی تون چی بود؟

- معین هستم، آیدا معین.

اسم و فامیلم و تکرار می‌کنه و چند ثانیه بعد تماس و قطع می‌کنه.

- عزیزم، می‌توننی بری داخل. شانس باهات یار بود که جلسه‌ی مهم امروز

کنسل شد و آقای تهرانی هم اوقاتشون تلخ نیست.

به درمی‌کنه که ته سالن قرار داره، اشاره می‌کنه.

- اتاقشون اونجاست.

بلند می‌شم و تشکر می‌کنم و می‌تونم عرق‌هایی که از اضطراب روی تنم

می‌شینه رو احساس کنم. لعنت به تو شهاب! لعنت!

کنار در یه تابلوی کوچیک نصب شده «دفتر مدیرعامل، شاهرخ تهرانی».

لب‌های خشکیده‌م و با زیون تر می‌کنم و ضربه‌ای به در می‌زنم. جوابی

نمی شنوم و دوباره به در می‌کوبم. صدای بم و خسته‌ای از داخل اتاق بلند می‌شه.

- بیا تو.

با توکل دوباره به خدا، فشاری به دستگیره وارد می‌کنم و درست مثل یه دختر بچه به داخل اتاق سرک می‌کشم. فقط سرم و از پشت در به داخل کج می‌کنم و بقیه‌ی اندامم پشت در می‌مونه. دفتر بزرگیه و با یه کم گشتن می‌تونم مرد تنومندی رو ته اتاق، پشت به یه پنجره‌ی تمام شیشه ببینم. سرش داخل پوشه‌ای گرمه و من در همون حالت خشکم زده. پوشه که توی دستاش بسته می‌شه و سرش و بالا می‌گیره و به من نگاه می‌کنه، دستپاچه و عجلوانه وارد اتاق می‌شم. سکندری بدی می‌خورم و وسط اتاق کم مونده پخش زمین بشم که خودم و جمع می‌کنم. با عجله بلند می‌شه و از پشت میز بیرون می‌آد.

- حالتون خوبه؟! -

تپش تند قلبم با دیدن وجناتش تندتر می‌شه و قدمی به عقب برمی‌دارم. با دستش به مبل‌های چرم تیره‌ی کنار میزش اشاره می‌کنه.

- بشینید لطفاً!

قدم پرتردیدی به سمت جایی که اشاره کرده، برمی‌دارم. چتری‌هام روی صورتم رها شده‌ن و یارای عقب بردنشون فعلاً در من نیست. بوی عطر معرکه‌ای به مشامم می‌رسه، بوی جوهر خشک‌شده‌ی معطر. کوله‌ی قرمزمو از روی شونه‌هام برمی‌دارم و به بغل می‌گیرم و روی مبل می‌شینم. پاهای بلندش که روبه‌روی چشمام قرار داره، تا می‌شه و روی مبل می‌شینه. نگاهم از دکمه‌ی پیراهن زغالی رنگش بالاتر نمی‌ره. فشار دستام دور کوله‌م محکم‌تر می‌شه و خدایا، من الآن به این آدم چی بگم؟ چطور براش تعریف کنم که باورم کنه؟! -

- در خدمتم.

ادب ذاتیش باعث می‌شه پلکام بالاتر کشیده بشن و چشمای روشنی که در کنار جدیت، کمی هم مهربون به نظر می‌رسه، باعث آروم‌تر شدن تپش قلبم می‌شه.

- سه... سه... سلام.

لبخند کم‌رنگی روی لباس نقش می‌بنده.

- سلام.

و این حس و به من می‌ده که با یه آدم خوب طرفم. خدا کنه بعد از شنیدن حرفام این حس همین‌طور در من بمونه.

- چه کاری از من برمی‌آد؟

محکم حرف می‌زنه، اما لحنش دلگرم‌کننده‌ست. پاهام و که توی جورابای سوراخم داخل کتونی قرمز قراره داره، عقب‌تر می‌کشم و صدای نه‌چندان بلندی رو سرامیک ایجاد می‌کنم. نگاه روشن این مرد هم روی کتونی‌هام مکثی کوتاه می‌کنه.

-|... درواقع... درواقع نمی‌دونم... نمی‌دونم... که... که باید... از کجا... از کجا

شروع کنم!

صدام به وضوح می‌لرزه. حس می‌کنم گونه‌هام دارن آتیش می‌گیرن. با سکوتش اجازه می‌ده حرفایی رو که می‌خوام بزنم، کمی سروسامون بدم.

- من... من توی سوپرمارکت آقاشهاب کار می‌کنم، یعنی می‌کردم.

همین جمله‌ای که اسم شهاب و با خودش داره، باعث می‌شه چشمای روشنش رو به تاریکی بره. دیگه حس نمی‌کنم با یه آدم مهربون طرفم و می‌تونم شاهرخی رو که شهاب ازش می‌گفت، الآن ببینم.

- شهاب؟! زنده‌ست؟!

لحن پرت‌مسخرش و اون‌طور شهاب گفتنش من و دچار یأس و ناامیدی می‌کنه. نباید عصبانیش کنم، نباید! این مرد کلید آینده‌م و توی دستاش داره.

- من... من صندوق‌دار آقاشهاب بودم. یک سالی براشون کار کردم...

- تمایلی به شنیدن این حرفا ندارم!

کلامش صریحه و بدون انعطاف. من باید بتونم بگم، باید!

- آقاشهاب یه عالمه بدهی بالا آورده و تا خرخره رفته زیر قرض. الانم

فراریه. نمی‌دونم کجاست...

- خانوم محترم، متوجه عرایضم نشدین؟ گفتم تمایلی به شنیدن ندارم!
- ازتون خواهش می‌کنم جناب تهرانی، بذارین حرفام و بزnm. باور کنید من به خاطر شهاب اینجا نیومدم، بلکه برای خودم و آینده‌ای که در معرض نابودیه انجام! برادر شما طی یک سال برای من خیلی زحمت کشیدن. بهشون اعتماد داشتم. از من خواستن براشون چک بکشم. من نداشتم، اما به خاطر ایشون درخواست دسته‌چک دادم و روی حساب اعتماد و اعتباری که پیش من داشتن، براشون چک کشیدم. الان چک‌های من دست طلبکارای ایشونه و خودشونم نیستن. طلبکارا حکم جلبم و دارن و سوپرمارکت پلمب شده. اثری ازش نیست. می‌خوان من و بندازن توی زندان! من هیچ‌کس و ندارم که کاری برام بکنه. رقم‌ها بالاست. از منی که دانشجوئم، چه کاری برمی‌آد آخه!؟

اشک می‌ریزم و میون نفس نفس زدن، این حرفا رو می‌زنم.
- با بدبختی تونستم آدرس اینجا رو پیدا کنم. باور کنید همه‌ی حرفام حقیقته. شما رو به خدا کمک کنید!
خم می‌شه، پارچ آبی که روی میز قرار داره رو برمی‌داره، لیوان شیشه‌ای رو تا نصف پر می‌کنه و و می‌گیره سمتم.
- کمک!؟

بدجنس به نظر می‌رسه. باید چی کار کنم تا از موضعش پایین بیاد!؟
- اون پسری که ازش حرف می‌زنی، برادر من نیست. کمکی از من بر نمی‌آد. پلکام چشمای اشکیم و می‌پوشونن.
- به خاطر خدا جناب تهرانی! خصومت‌های شخصی تون و بذارین کنار. من دارم به خاطر اعتمادی که به برادرتون کردم، همه‌چیم و از دست می‌دم!
پلکام و بالا می‌برم و سعی می‌کنم همه‌ی صداقتم و توی چشمام جمع کنم.
- من یکی از بهترین دانشجوهای دانشگاه تهرانم. می‌دونید سابقه‌دار شدن چه بلایی سرم می‌آره؟ من همه‌ی عمرم تلاش کردم با درس خواندن خودم و از فلاکت و بدبختی بکشم بیرون. حالا که چیزی نمونده تا روزای خوب، حقم نیست این بلا سرم بیاد!

چونه ی لرزوم و از نظر می گذرونه و بلند می شه.

- متأسفم! کاری از من بر نمی آد.

شده توی یه لحظه همه ی آرزوهات و فرورفته توی یه مرداب ببینی؟

- جناب تهرانی، من نه پدري دارم که دستم و بگیره و نه مادري که بياد و از

غصه م به پاتون بیفته! بیاین و در حق من برادري کنین...

- تمومش کنید لطفاً!

تشر می زنه و اشک هام هم دل سنگش و نرم نمی کنه. ساکت می شم، اما با دستایی که به شدت می لرزن، از توی کیفم یه خودکار و کاغذ بیرون می کشم و شماره ی همراهم و می نویسم و روی میز می ذارم. بلند می شم و کوله م و روی شونه های سنگینم می ذارم و خداحافظ آرومی زمزمه می کنم و با عجله از اتاق خارج می شم.

چشمای سرخ و گریونم توجه کسایی رو که از کنارشون رد می شم، جلب می کنه. با سرعت از شرکت خارج می شم. توی خیابون شرکت کم مونده برم زیر ماشین و چقدر از راننده ای که بی موقع توقف می کنه، بیزارم! آهای راننده، این قدر هم برات مهم نباشه که به موقع بزنی روی ترمز. یه عده هستن که باهات صلواتی حساب کنن!

سرم شده یه کوه سنگین. کاپ کیک ها توی فر در حال پف کردن هستن. ای کاش زودتر برسن به پخت تا برم و یه کم هم شده خواب که نه، فقط چشمام و روی هم بذارم! آقا کامران وارد آشپزخونه می شه و از روی صندلی بلند می شم.

- درست نشدن؟

- چیزی نمونده.

چند فنجون قهوه درست می کنه و می ره. دوباره روی صندلی می شینم و به سرنوشتم فکر می کنم. همه ش هشت سالم بود که پدر و مادرم تو یه تصادف فوت شدن. هردو بچه ی پرورشگاه بودن و بعد از مرگشون منم به پرورشگاه منتقل شدم. روزای سختی بود. درس خوب بود و معلم همیشه بیست.

خودم و غرق درس کردم و شدم یه دختر تنها با روابط اجتماعی نه چندان خوب که تونست به دانشگاه راه پیدا کنه. هیجده سالم بود که بهزیستی برای من و چند تا دیگه از بچه‌ها که دانشگاه قبول شده بودن، یه خونه‌ی مشترک در نظر گرفت و از پرورشگاه بیرون او مدیم. من همون روزها دنبال کار گشتم و با یه عالمه گشتن تونستم ساعتایی که دانشگاه ندارم، توی یه سوپرمارکت صندوق‌دار بشم. بعضی روزها هم که کافه‌ی آقا کامران سفارشای زیادی داشته باشه، می‌آم و شیرینی و کیک می‌پزم. آقا کامران برادر یکی از هم‌دانشگاهیامه. کتابون بعد از فهمیدن شرایطم و دونستن این‌که توی شیرینی‌پزی مهارت دارم، من و به برادرش معرفی کرد.

دخترای هم‌خونه‌م دچار شرایط بدی شدن، تا جایی که پسر آوردن توی خونه و من نصف‌شبی مجبور شدم از خونه بیرون بزنم و با کتایون تماس بگیرم. شبونه با داداشش اومد دنبالم. وضعیت بدی داشتم و اونا هم لطف و درحکم تموم کردن. آقا کامران بالای کافه‌ی شاپ یه سوئیت تر و تمیز داشت که بدون چشمداشت تقدیم کرد. منم به جبران لطفش درست‌کردن کل کیک‌ها و دسرهای کافه رو تقبل کردم. کار سختی بود، اما تونستم بین درس و کارم توازن برقرار کنم. این وسط ساعت‌های خوابم قربانی تصمیمات مهمم شدن.

بالاخره بعد از نیم ساعت کار کافه تموم می‌شه و من قدم‌های خسته‌م و به سمت سوئیت نقلی و جمع‌وجوری که این روزها کمتر چهره‌ی زار و نزار من و می‌بینم، می‌کشونم. از شر مقنعه و مانتو و شلواری که از صبح توی تنمه، خلاص می‌شم و بدون این‌که فکری برای پرکردن معده‌ی خالی‌م داشته باشم، خودم و پرت می‌کنم روی تخت زهوار دررفته‌ای که بارها وسط خواب با شنیدن جیرجیر فنرهای شل شده و زنگ زده‌ش بیدار می‌شم.

چشمام و که می‌بندم، پشت پلکام تصویر چشمای روشن و عصبی و چهره‌ی بدون انعطاف شاهرخ تهرانی نقش می‌بنده. با چه امیدی تا اون آدرس رفتم و با چه حالی برگشتم! شهاب بهم گفته بود روابط خوبی با خانواده‌ش نداره و از قدیم الایام سر مسائلی می‌ونه‌شون شکرآبه، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا

این حد جدی باشه که حتی اون و جزو خانواده شون حساب نکنن! اصلاً بر فرض که حساب کنن. اون فعلاً فراریه و منم صنمی باهاشون ندارم. پس منطقیه که دلشون نخواد برام قدم بردارن، اونم قدمی به ارزش چندصد میلیون تومن!

ملافه‌ی میچاله‌ی گوشه‌ی تخت و با انگشتای پام به دستم می‌رسونم و تا روی سرم بالا می‌کشم و سعی می‌کنم واسه چند ساعت که شده، فکر طوفانی که یه‌هو به زندگیم وارد شده رو از سرم بیرون کنم، ولی تا لحظه‌ی آخری که کامل توی دنیای خواب فروبرم، یه سؤال پررنگ توی سرم چرخ می‌خوره، فردا چی می‌شه؟

تقریباً هیچی از درسی که استاد یک ساعت و نیمه توضیح می‌ده، نفهمیده‌م. با صدای خسته‌نباشید بچه‌ها به خودم می‌آم و وسایلم و توی کوله‌م جمع می‌کنم. با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و تا وقتی پام و از محوطه دانشگاه بیرون بذارم، مشغول مرور چندباره‌ی برنامه‌ی امروز توی ذهنم می‌شم. اول باید برم پیش خانوم سپهری، معاون پرورشگاه که کم از مادر نبوده برام و هنوز ارتباطش و با من و چند نفر دیگه قطع نکرده. وقتی بهش گفتم مشکل برام پیش اومده، با روی باز ازم خواست برم پیشش. شاید بتونم یه مقدار پول قرض بگیرم، حداقل نصف مبلغ یکی از چک‌ها. بعدش باید برم بازار، چون دیروز به آفاکامران قول دادم خریدای کافه رو این دفعه من انجام بدم تا به‌خاطرش دو ساعت کافه رو تعطیل نکنه. آه‌آه، قرارم با اون کارمند بانک که از آشناهای یکی از بچه‌ها بود رو فراموش کرده بودم! با این‌که گفت کاری ازش برنمی‌آد، ولی من باید شانسم و برای گرفتن وام امتحان کنم.

نگاهم که به ساعت بندچرمی دور مچم می‌افته، پوف کلافه‌ای می‌کشم و قرار آخرم و به فردا موکول می‌کنم. ساعت پنج و نیمه و دیگه این ساعت بانکی باز نیست.

- خانوم معین؟

با صدای مردی از پشت‌سرم، رشته‌ی افکارم پاره می‌شه و برمی‌گردم. کف

دستام عرق می‌کنه. آقای همایونیه، یکی از طلبکارای شهاب که قبلنم دیده بودمش. دو تا مأمور مرد و زن هم کنارش وایسادهن.

- خودشه جناب سروان!

مأموره بی‌اهمیت به همایونی، ازم می‌پرسه:

- شما خانوم آیدا معین هستین؟

دهن نیمه‌بازموندهم و می‌بندم و زبونم و روی لبای خشک‌شدهم می‌کشم.
- بله.

- باید با ما تشریف بیارید کلاتتری.

خدایا، داشتیم؟ این‌همه صدات زدم، این‌همه ازت کمک خواستم، این‌همه التماس کردم! حالا جلوی در دانشگاهم، یعنی تنها جایی که یه ذره آبرو و حیثیت برام مونده، باید اینا رو بفرستی سراغم؟!

نیم‌نگاهی به یکی دو تا از پسرای دانشگاه که با تعجب از کنارمون رد می‌شن، می‌ندازم و با صدایی که بعید می‌دونم به گوششون برسه، می‌گم:

- ب... ببخشید! برای چی؟

- هه! خانومو! تازه می‌گه برای چی!

نگاه درموندهم و از همایونی به مأمور کلاتتری می‌دوزم. توضیح می‌ده:

- این آقا حکم جلب شما رو دارن بابت تسویه‌نشدن چکی که به اسم شما بوده.

چیزی به ترکیدن بغض نمونده. خدایا، الآن نه! من الآن باید حرف بزنم، این بغض لامصب و ببر از توی گلوم!

- من... من... من به خدا...

- جناب سروان، گول این مظلوم‌نمایش و نخور. دستبند بزنید بهش، بریم. به خدا از کار و زندگی افتادیم دو ساعته!

مأموره می‌توپه:

- آقا، شما چند لحظه ساکت باش لطفاً!

و به مأمور زنی که همراهشونه، می‌گه:

- خانوم و همراهی کنید تا دم ماشین.
نگاه ناباورم به دست مأمور زن و دستبند فلزی و زشتی که از زیر چادرش بیرون می‌آد، می‌افته و دیگه کنترلی روی اشکام ندارم.
- نه! نه! تو رو خدا دستبند نزنید! اینجا دانشگاه منه، به خدا آبروم می‌ره!
دوباره صدای نکره‌ی همایونی بلند می‌شه.
- دخترجون، اون موقع که چک بی محل می‌کشی، باید به فکر آبروت باشی، نه حالا!
ای خدا، من به چه زبونی به اینا حالی کنم بدبخت‌تر از این حرفام که اصلاً دسته‌چک داشته باشم! آویزون مأمور زنی که همچنان مُصره اون دستبند رو دور مچم ببنده، می‌شم و باگریه می‌گم:
- خانوم، به خدا.. به خدا من این وسط هیچ‌کاره‌ام! طرف حساب این آقا یکی دیگه‌ست! من فقط چک کشیدم! قرار بود حسابم و پرکنه که چک‌ها سر وقت پاس شن! من... به قرآن من در جریان هیچی نیستم!
- این حرفا رو توی کلانتری بزن. فعلاً بیا بریم. از دست ماکه کاری برنمی‌آد.
با بسته‌شدن دستبند دور مچم به هق‌هق می‌افتم. مأموره که انگار دلش به کم برام می‌سوزه، حین کشوندن من سمت ماشین می‌گه:
- اگه کسی رو داری، زنگ بزن بیاد کلانتری.
گوشیم و از جیب مانتوم درمی‌آرم. کسی رو که ندارم، ولی حداقل می‌تونم به کتابیون یا آقا کامران خبر بدم. هرچند که تا وقتی بگم چی شده، از خجالت آب می‌شم! بی‌اهمیت به تماس بی‌پاسخ از شماره‌ی ناشناسی که روی گوشیم افتاده، می‌خوام شماره‌ی کتابیون و بگیرم که دوباره گوشیم زنگ می‌خوره و چشمم به همون شماره‌ی ناشناس زیادی زُند می‌افته. می‌خوام ردش کنم، ولی به لحظه تصویر شاهرخ جلوی چشمم جون می‌گیره و با ترس و لرز جواب می‌دم:
- الو!
- خانوم معین؟
صداش همون صدای گرفته و بم دیروزیه.

- بله.

- تهرانی هستم، شاهرخ.

دم عمیقی می‌گیرم و بازدمم و بی‌اختیار با هق‌هق بیرون می‌فرستم. خیلی

سریع می‌پرسه:

- چیزی شده؟

دیگه علناً زار می‌زنم، ولی همه‌ی سعیم و می‌کنم که صدام و خفه نگه دارم تا

فقط به گوش خودش برسه.

- آقای تهرانی، تو رو خدا، تو رو جون هرکی که دوست دارید، خودتون و

برسونید! دارن من و می‌برن کلاتری، از جلوی در دانشگاهم! به خدا دیگه آبرو

برام نمونده! یه کاری بکنید، التماستون می‌کنم!

صدای نفس عمیق و کلافه‌ای که توی گوشی فوت می‌شه رو می‌شنوم و

نگاهم به جمعیت جلوی در دانشگاهه که مدام به تعدادشون اضافه می‌شه. روم و

برمی‌گردونم که حداقل با اونایی که من و می‌شناسن، چشم‌توچشم نشم. صدای

شاهرخ خون منجمدشده توی رگ‌هام و دوباره به جریان می‌ندازه.

- کدوم کلاتری؟

باورش برام سخته، اما شاهرخ تهرانی قبل از من دستبندبه‌دست، داخل

دفتری که به‌عنوان صاحب چک بی‌محل واردش می‌شم، نشسته! کت و شلوار

سیاه تنشه و با دیدن منی که از ترس زانو هام دچار لرزش شده‌ن، قفسه‌ی سینه‌ش

با نفس سنگینی بالا و پایین می‌شه. خیلی رقت‌انگیز به نظر می‌رسه و چشمه‌ی

لبریزشده‌ی چشمام خیالی برای بنداومدن نداره. درست مثل یه ناجی می‌مونه

توی لحظه‌ای که کنار اقتدار، تقاضای بازکردن دستبند آهنی رو از دور دستام

می‌کنه. از مردی که حکم جلبم و داره، رقم دقیق بدهی رو می‌پرسه، دسته‌چکی از

کیفش بیرون می‌کشه، با خودکار مشغول نوشتن می‌شه، یه برگ از دسته‌چک و

جدا می‌کنه و سمت مرد می‌گیره. مرد با تردید چک و ازش می‌گیره و کم‌کم یخ

صورتش باز می‌شه.

- جناب سروان، من دیگه شکایتی از این خانوم ندارم.
 نفس گرفته و پر از بغضم توان رهاشدن از سینه‌م و نداره. شاهرخ تهرانی
 به سمتم می‌آد، لبه‌ی آستین مانتوم و توی مشتش می‌گیره و من و دنبال خودش از
 اونجا خارج می‌کنه.

نمی‌دونم مقصدم کنار مردی که ناجی شده، کجاست. فقط می‌دونم مسیری
 که درپیش داریم، ساکنانی جز قشر مرفه جامعه نداره. دلم قرص شده و فکر
 می‌کنم فراره یکی بعد از یه عمر تنهایی حمایتم کنه.
 رسیدن به ویلایی که چندین بار شهاب عکسش و با حسرت نشونم داده بود
 و از دوران کودکی خوبی که توش گذرونده بود، برام گفته بود، درست مثل یه
 زنگ هشداره. من و چه به خونه‌ی پدری شهاب و شاهرخ تهرانی؟! این هشدار
 زمانی جدی‌تر می‌شه که وارد یه خونه‌ی بزرگ و خالی از حضور کسی می‌شیم و
 من انگار طلسم شده‌م که پشت سرش بدون حرف و اعتراض حرکت می‌کنم.
 توی سالن بزرگ ازم می‌خواند روی صندلی بشینم و منتظر بمونم. اگه فراره با
 انتظار و نشستن من این چک‌های بی‌محل پاس بشه، تا ابد این کار رو می‌کنم.
 از من دور می‌شه و نگاهم تا زمانی که ته راهروی عریضی از دیدم محو
 می‌شه، تعقیبش می‌کنه. شکوه و جلال این خونه به قدری هست که شهاب و
 احمق بدونم. به خاطر اختلاف‌های بیچگانه از این تشکیلات و رفاه دل‌کند و
 به خاطر غرور بیچگانه‌ش من و بدبخت کرد! چطور منی که به احدالناسی اعتماد
 نمی‌کردم، همچین خطای بزرگی انجام دادم؟

صدای تق‌تق عصایی به گوشم می‌رسه و افکارم و از شهاب دور می‌کنه. مرد
 مسنی با شاهرخ تهرانی همراه شده. از همین فاصله‌ی نه‌چندان زیاد می‌تونم
 جلال و جبروتی رو که ازش می‌باره، حس کنم و لرزش پاهام از سر گرفته
 می‌شه. هیچ مویی روی سرش نداره و سبیل یک‌دست سفید تاب‌دارش این
 حس و به من می‌ده که با رضاخان طرفم! فقط لباس نظامی و اون درجه‌های
 طلائی و جورواجور رو روی سرشونه‌هاش کم داره! قبای بلندی روی پیراهن و

شلوارش پوشیده و انگار قراره جایی بره. قبل از این‌که روی صندلی بزرگ و تاجدار بشینه، یه تای ابروهای پهنش و بالا می‌ده و با دقت و ریزبینی چنان نگاهی نثارم می‌کنه که فحش‌های عالم و نثار شهابی می‌کنم که باعث شد من با پدرش دیدار کنم، اونم چه دیداری!

هنوز نمی‌دونم حرفای من و باور کرده‌ن یا نه. عصاش و محکم به زمین می‌کوبه. هینی از ترس می‌کشم و بی‌اختیار زبونم باز می‌شه:

- س... س... س... س... س...

نمی‌تونم سلامم و کامل کنم. روی صندلی می‌شینم و پسر ارشدشم کنارش. حالا دارم زیر دو جفت نگاه می‌سوزم. امیدوارم چشماشون آب مروارید بیاره که ترس و توی همه‌ی تنم منتشر می‌کنه!

- تعریف کن!

من درحال حاضر اولین حرف حروف الفبا رو هم یادم نیست که بتونم چیزی رو تعریف کنم! عصاش و که محکم‌تر روی زمین می‌کوبه، علاوه‌بر این‌که کلیه‌ی حروف الفبای فارسی به حافظه‌م برمی‌گرده، آرایه‌های ادبی هم که همیشه ازشون تنفر داشتیم، به مغزم خطور می‌کنن.

- جناب... جناب... جنابِ تهرانی، من قبلاً... قبلنم برای جنابِ تهرانی گفتم!

- روی چه حسابی واسه پسر من این‌همه چک کشیدی؟!

همین‌که مثل پسرش شهاب و انکار نمی‌کنه و می‌گه پسر، امیدوارم می‌شم.

- من... من... من به ایشون... اعتماد کردم!

- اعتماد؟!

کف دستای خیس‌م و روی پارچه‌ی ماتوم می‌کشم.

- بله، اعتماد.

- سر و سری که با هم نداشتین؟!

بلافاصله بلند می‌شم.

- نه به قرآن!

با عصاش دوباره به زمین می‌کوبه.

- بشین سر جات!

دوباره می‌شینم و نیم‌نگاهی هم به تهرانی کوچیک می‌ندازم بلکه بیاد به کمکم، اما اون طرح پوزخندی که روی لباشه، دوباره نم‌اشک و به چشم‌ام می‌آره. آخه کدوم احمقی روی حساب اعتماد می‌آد این‌همه چک واسه صاحبکارش که یه پسر جوونه، می‌کشه؟ جز من خیر محبت ندیده، هیچ‌کس!

- دخترجون، فکر نکن ما احمقیم. امروز بابت این پولی که پسرم بالات پرداخت کرد، سفته می‌دی به ما تا سروکله‌ی اون پسره‌ی ناخلف پیدا بشه! فقط دعا کن دروغ نگفته باشی که می‌دم پرتت کنن جلوی سگام تا تیکه تیکه ت کنن! از ترس کلمات جدیدش رنگِ نداشته‌م بیشتر می‌پره.

- برای پرداخت باقی بدهی‌ها هم شرط دارم. باید دوبرابر رقمی که بدهی داری، سفته بدی و چون ما نمی‌شناسیمت و نمی‌دونیم از چه قماش‌ی هستی، باید تا زمانی که اون پسره‌ی الدنگ و پیدا می‌کنیم، جلوی چشممون باشی. باید با شاهرخ محرم بشی.

سرمای سختی از حرفاش به تنم رسوخ می‌کنه، مغزم از کار می‌افته و نگاه ناباورم روی شاهرخ تهرانی می‌شینه. توی سکوتی که جز تأیید گفته‌های پدرش نیست، به من و عکس‌العملم نگاه می‌کنه. چی توی مغزشون می‌گذره؟!

- شما... شما... از من چی می‌خواین؟!

- یه بار گفتم. دوباره می‌گم، جفت گوشات و خوب واکن! باید محرم پسرم بشی تا چک‌ها رو پاس کنیم. اجباری هم در کار نیست. قبول نمی‌کنی، راه برات بازه که بری.

پیرمرد مکاری که شهاب ازش می‌گفت، بی‌شک خود این مرده. چه نقشه‌ای پشت این حرفاشونه؟ خدایا، چه شری پشت این اتفاقاته؟!

- اگه قبول کنی، تا یه ساعت دیگه همه‌ی بدهی‌هات و صاف می‌کنیم. اگر نه که خوش او مدی!

بدهی‌هات و؟! بدهی‌های پسرته، پسرت! خدا هیچ انسانی رو محتاج خلق نکنه. آخه من چطور راضی به کاری بشم که مثل روز روشنه پشتش یه

نقشه‌ست؟

- از من... از من می‌خواین...

- این قدر برای من تیب تیب نکن. می‌تونی، شرط و قبول کن. نمی‌تونی هم مسیر برگشت و بلدی.

هیچ رحمی در کار نیست. هیچ‌کس قرار نیست نجاتم بده. چوب اعتمادم و بد خوردم، بد! چشم‌ام و می‌بندم و صحنه‌ای که جلوی دانشگاه دستبند به دستم بستن، پشت پلکام نقش می‌بندد. آبروی رفته‌م جلوی هم‌دانشگاه‌هایم و استادام و تکرار دوباره‌ی این اتفاق لرز بدی به تنم می‌ندازه. با پلکای بسته می‌گم:

- قبوله.

قلبم یه ترک بزرگ برمی‌داره و نمی‌دونم سرنوشت چه خوابی برام دیده.

خسته از کافه برمی‌گردم. وحشتناک بوی وانیل می‌دم. امروز یه روز پرکار برای من بود. یکی از مشتری‌ای آقا کامران توی کافه تولد گرفته بود و من از صبح درگیر خرید و درست‌کردن کیک و کاپ‌کیک بودم. خدا رو شکر امروز کلاس نداشتم. البته به ساکنان مکان جدیدی که توش اقامت دارم، نگفتم که نمی‌رم دانشگاه. کسی هم نپرسید کجا می‌ری. فقط رضاخان... ببخشید، آقای تهرانی بزرگ گفتن جز دانشگاه حق ندارم جایی برم و فقط هم با راننده‌شون حق دارم از اون خونه خارج بشم! بگذریم از این‌که با راننده رفتم دانشگاه و بعد جیم زدم و رفتم کافه. زودتر از تایمی هم که راننده می‌اومد دنبالم، برگشتم دانشگاه و از خستگی مسیر زیادی که مجبور به رفت‌وآمدش شدم، گوشه‌ی ماشین توی خودم جمع شده‌م و دارم از کمبود خواب می‌میرم! دو هفته از اولین روزی که با تهرانی‌ها وارد معامله شدم، گذشته و من شرعاً و قانوناً توی یه برگه شدم زن شاهرخ تهرانی! مهریه‌م یه جلد کلام‌الله مجید و یه شاخه نباته. می‌گن هرچی پولدارتر، گداتر، اینجاست. می‌مردن برای حفظ ظاهر هم که شده، چند تا سکه توی اون برگه بنویسن؟! اون‌همه سفته هم ازم گرفتن! امیدوارم یه دزد شریف اون کیفی رو که سفته‌های من بدبخت توشه، ازشون بزنه!

الهه خانوم، مادر شهاب، زن آرام و ساکتیه. نمی دونم راجع به حضور من بهش چی گفته‌ن و چطور قانعش کرده‌ن که سؤالی ازم نمی پرسه و جز در مواقع لزوم با من حرف نمی زنه. شاداب دختر کوچیکه‌ی خانواده‌ست. سال اولیه و یه دختر شیطون و پرسروصدا. از من خوشش نمی‌آد و سعی در پنهان‌کردنش نداره. علناً جواب سلامم و نمی‌ده و فاصله‌ش و تا جایی که امکان داره، با من حفظ می‌کنه. از همه جالب‌تر و سؤال‌برانگیزتر وجود یه دختر کوچیک چهارساله به اسم نفسه. واقعاً نمی‌تونم درک کنم این بچه که شباهت عجیبی به شاداب داره، توی این خونه چه می‌کنه. یعنی رضاخان و الهه خانوم سر پیری فیلشون یاد هندستون کرده؟! از بس هم دختر بچه‌ی تخس و لجباز و دیرجوشیه، نمی‌شه ازش اطلاعات کنه! شاهرخ تهرانی هفته که هفت روزه، چهار شبش و خونه نیست و کسی هم اعتراضی نمی‌کنه! شب‌هایی هم که خونه‌ست، کمی از وقتش و با نفس می‌گذرونه. منم رسماً نقش دیوار رو ایفا می‌کنم توی این خونه. گاهی از روی بی‌حوصلگی به بازی شطرنج تهرانی بزرگ با نفس نگاه می‌کنم. پیرمرد سعی داره به دختر کوچیکی که هر بار صفحه‌ی شطرنج و به هم می‌ریزه، شطرنج آموزش بده، اما این دختر سربه‌هواتر از این حرفاست و کمی هم توی حرف‌زدن مشکل داره. کمی که چه عرض کنم، من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گه!

اون قدر خسته‌ام که ترجیح می‌دم برای شام پایین نرم. خودم و توی کافه با یکی از کاپ‌کیکای شکلاتیم سیر کرده‌م و دیگه اشتهایی برای خوردن غذاهایی که لذیذی و خوشمزه بودنشون زیر جو سنگین میز شام از بین می‌ره، ندارم، اما همون یه باری که اعلام کردم شام نمی‌خورم و رضاخان زد توی برجکم که: «بی‌جا می‌کنی! باید قوانین این خونه رو رعایت کنی!» حساب کار او مد دستم و فهمیدم چرا شهاب همیشه از پدرش می‌نالید!

لباسام و با لباس راحتی و شالی که هنوز پیش اهالی محرم‌شده‌ی این خونه هم از سرم بر نمی‌دارم، عوض می‌کنم. از اتاق بیرون می‌رم و با دیدن نفس که عروسک‌به‌بغل جلوی در اتاقشه، لبخندی دوستانه به روش می‌زنم. لبخندم بی‌جواب می‌مونه، ولی کم نمی‌آرم و روبه‌روش روی زانو هام می‌شینم. حسنی

که بزرگ شدن توی پرورشگاه داره، اینه که اون قدر بچه‌های کوچیک محتاج محبتن که با یه شکلات می تونی براشون مادر بشی. توی رابطه برقرارکردن با بچه‌ها می شه گفت خوبیم.

- چه عروسک خوشگلی داری خاله.

آروم نوک بینیش و می کشم. عروسک موطلابی توی دستاش بالا می ره و محکم روی صورتم فرودمی آد! آخ بلندی می گم. از دست پرورده‌ی رضاخان بیشتر از اینم انتظار نمی ره. ای بی عروسک بشی ایشالاً! موهای پریشون شده از ضربه‌ای که خورده‌م و به زیر شال هدایت می کنم و لبخندی عصبی روی لبم می شینه. یادم رفته بود این دختر غرقِ ناز و نعمت بزرگ شده و دنیایی فرق داره با بچه‌هایی که توی پرورشگاه بزرگ شده‌ن.

- ناز شستت بچه!

لبای غنچه شده و اخمای درهمش نشون می ده مثل بقیه‌ی اعضای خونه دل خوشی از من نداره. حالا انگار من کشته‌مردی تک تکشونم که این قدر برام طاقچه بالا می دارن! همون طور روی زانو هام یه قدم می رم جلو. حس می کنم می ترسه تلافی کنم. شتاب زده عقب می ره. دستم و بالا می برم و آروم می دارم روی گونه‌ی لطیف مثل برگ گلش. یه کم نازش می کنم و با حس این که انگار از کارش پشیمون شده، لبخند کم رنگی می زنم و روی زانو هام بلند می شم. دستم و به طرفش دراز می کنم.

- من گشنه مه. دارم می رم...

دست روی شکمم می کوبم.

- به این رسیدگی کنم. می آی؟

نگاهی به دستم که روی شکمم، می ندازه و بعد با دستش به شکم خودش می کوبه و می خنده. خب، مثل این که یکی از اعضای این خانواده قراره با من میج بشه! دستش و که به سمت دستم می گیره، سرش و کمی کج می کنه و نمی دونم چی پشت سرم می بینه که جیغ جیغ کنان از کنارم رد می شه. می چرخم سمتش و بعله! با دیدن شوهر مکرم محترم زیادی خوش تیپم که صوریه، رو به سرخ شدن

می‌رم. حسی که هر بار بعد از دیدنش سراغم می‌آد، خجالت و بعدم فراره. بی‌توجه به من که توی فاصله‌ی کمی ازشون وایساده‌م، نفس و محکم به بغل می‌کشه.

- سلام بابایی.

جانم؟ بابایی؟! یعنی نفس دختر شاه‌رخه؟! زن داره؟! من الآن حکم زن دوم دارم؟! خدایا، این چه وضعشه! فقط زن دوم بودن توی کارنامه‌مون نبود که خدا رو شکر نمردیم و این منصب و هم‌کسب کردیم! واقعاً این پدر و پسر دارن با من و بی‌کسیم چی کار می‌کنن؟! شاه‌رخ معمولاً شب به خونه می‌اومد و نفس هم خواب بود. چقدر من کودنم! چرا حتی به فکر مم‌خطور نکرد که این بیچه می‌تونه مال شاه‌رخ باشه؟

شاه‌رخ مثل همه‌ی این چند روز نمی‌مونه تا بهت و درموندگی من و ببینه. نفس‌به‌بغل به طبقه‌ی پایین می‌ره. واقعاً من و چی می‌بینن، ببو گلابی؟! اون و پدرش باید به من توضیح بدن. بمیرمم حاضر نیستم زن دوم به مرد باشم، حتی اگه صوری باشه! دیگه مهم نیست اون‌ی که اون پایین نشسته، رضاخانه. با قفسه‌ی سینه‌ای که حرکتش تند شده، پشت‌سرشون می‌رم. همه پشت میز نشسته‌ن و به محض اومدن من، نگاه‌گیرا و پرنفوذ تهرانی بزرگ من و به غلط کردن می‌ندازه. نمی‌دونم، شایدم بتونم این عنوان صوری رو بپذیرم!

روی صندلی می‌شینم و لقمه‌هایی رو که مثل سنگ شده‌ن، به‌زور از گلووم پایین می‌دم. شام توی سکوت صرف می‌شه و من باید حتماً در این مورد حرف بزنم. تصمیم می‌گیرم با خود شاه‌رخ صحبت کنم و این فرصت زمانی پیش می‌آد که نفس می‌خوابه و شاه‌رخ بغلش می‌کنه تا اون و به اتاقش بیره. قبل از این‌که شاه‌رخ حرکت کنه، به سرعت به سمت اتاق خودم می‌رم و دعا می‌کنم فکر نکنن قصد دارم پسر خوش‌اخلاقشون و اغفال کنم، چون نگاه باریک‌بین الهه‌خانوم از چشمام دور نمی‌مونه!

توی اتاقم در رو بسته‌م و از سوراخ قفل با دیدن شاه‌رخ که وارد اتاق نفس می‌شه، به سرعت از اتاق خارج می‌شم. نگاه پرتردیدی به چپ و راستم می‌ندازم

و آروم می‌رم سمت اتاق نفس. در نیمه‌باز رو کامل باز می‌کنم. اتاق توی نور کم‌رنگ شب‌خواب فرورفته. نفس و توی تخت گذاشته. پتو رو روش می‌کشه، بوسه‌ای طولانی روی پیشونیش می‌زنه و دروغ چرا، یه عالمه حسرت به دلم می‌افته به خاطر روزای خوبی که می‌تونستم داشته باشم، اما دست تقدیر ازم گرفتشون!

با دیدن من کمی جا می‌خوره، اما سریع به خودش مسلط می‌شه. ولوم صداش و به پایین‌ترین حد ممکن می‌آره.

- چی می‌خوای؟

درست مثل پدرش زمانی که می‌خواد گریه رو دم حجله بکشه، حرف می‌زنه. کوفت می‌خوام، کوفت! مرتیکه‌ی دوزنه!

- می‌خوام که حرف بزنی.

منم با پایین‌ترین ولوم ممکن حرف می‌زنم و جلوتر می‌رم. حالا شاه‌رخ اون طرف تختِ نفس وایساده و منم این‌ور تخت.

- نگفته بودین بچه دارین!

لحتم تنده، اما تن صدام پایینه. پوزخند می‌زنه.

- بیخشید؟!

از حالت مسخره‌ی چشم‌اش متنفرم! حتی حالا که این همه خوش‌رنگن، بازم متنفرم!

- نگفته بودین زن و بچه دارین!

- می‌خوای بگی اون‌ی که به خاطرش چک بی‌محل کشیدی، راجع به ما بهت چیزی نگفته؟

سرش و آورده جلوتر و آروم و پراز کنایه حرف می‌زنه. منم سرم و می‌برم جلوتر.

- خاطری در کار نبود برادر. یه اعتماد بی‌جا بود فقط. در جواب سؤالاتونم باید بگم که نخیرم، راجع بهتون چیزی نگفته وگرنه من غلط می‌کردم زن یه مرد زن‌دار بشم که یه بچه هم داره!

چشمای روشنش باریک می شن. پراز کینه و تمسخر می گه:

- زن؟! -

پوزخند عصبی تری می زنه.

- بچه تر از این حرفایی که بخوام شیرفهمت کنم گنده تر از دهنش حرف نزن.

بین من و تو جز یه معامله هیچ نسبتی نیست بچه جون. اگر امروز اینجایی و

من مجبورم تحملت کنم، به خاطر اون نابرا دره. حالا هم دمت و بذار روی کولت

و تا روزی که اینجایی، خلوت من و دخترم و به هم زن!

می تونم یه دنیا کینه پشت حرفاش ببینم و حس کنم. سرم و عقب می برم و

می نالم:

- من... من... من فقط نمی خوام... نمی خوام وسط یه زندگی باشم، حتی

صوری!

- تو الانشم وسط هیچ زندگی ای نیستی. زندگی ای نمونده که آگه بود، نه تو

اینجا بودی نه من!

سر در نمی آرم. نمی فهمم.

- بیرون.

لحنش آروم تر شده و چشم از چشمم بر نمی داره. قدمی به عقب برمی دارم و

عقبگرد می کنم. یه چیز سنگین با پا گذاشتن توی اتاق روی قلبم نشسته. از اتاق

خارج می شم و با دیدن شاداب که با کینه نگاهم می کنه، روزم تکمیل می شه.

روزهای موندنم توی عمارت تهرانی ها پشت سرهم داره می گذره بدون

اینکه اتفاقی بیفته و من و از زندانی که برام درست کردن، نجات بده. هنوز هیچ

خبری از شهاب نیست و من هر جور حساب می کنم، نمی فهمم شهابی که سال تا

ماه سراغی از خانوادهش نمی گرفت، چرا باید یه هو سروکلهش پیدا بشه تا اونها

هم لطف کنن و من و بفرستن رد کارم؟ حتی آگه بفهمه من صیغه ی برادر

بزرگ ترش شده! آدمی که خیلی راحت و با برنامه ریزی قبلی من و وسط یه

منجلاب ول کرد و رفت، حالا به خاطر من از سوراخ موشش بیرون می آد؟ این

کارشون از بیخ و بن ایراد داره و من زبونم کوتاه‌تر از اونه که بتونم توجیهشون کنم.

خسته از خیابون‌گردی چندساعته، اونم خیابونی به شلوغی انقلاب برای پیدا کردن کتابی که یکی از استادای فراموشکارمون تازه یادش افتاده حتماً باید بخریمش، دارم می‌رم سمت کافه. هر بار پا گذاشتن توی این کافه یعنی نقض یکی از قوانین رضاخان، ولی چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. با خرید این کتاب نایاب و دردسرساز، ته‌مونده‌ی موجودی حسابم رو به اتمامه. من یا باید به کارکردن ادامه بدم یا قید درس‌خوندن و بزمن. یکی نیست به من بگه توی این اوضاع و احوال، ترم تابستونی برداشتنت چی بود؟ هرچند که شروع ترم همه‌ی امیدم به حقوق سوپرمارکت بود و روی همون حساب برای زودتر تموم شدن درسم انتخاب واحد کردم. آخه کف دستم و بو نکرده بودم که توی کمتر از یه ماه نه تنها کارم و از دست می‌دم، که کلی بدهی هم از عالم غیب روی سرم نازل می‌شه!

درِ طرح چوب و قرمز کافه رو باز می‌کنم و می‌رم تو. با شنیدن صدای آفاکامران که انگار داره با تلفن حرف می‌زنه، راه می‌افتم سمت بار، ولی با فاصله وایمیسم تا حرف‌زدنش تموم شه. کوله‌م و از روی دوشم برمی‌دارم و دستی به عضلات کوفته‌ی گردنم می‌کشم. صدای داد آفاکامران بلند می‌شه:

- تو که نمی‌تونستی، غلط کردی به من گفتی می‌آی که حالا این جوروی دستم بمونه توی حنا!

تماس و قطع می‌کنه و حین بیرون‌کشیدن یه نخ سیگار از پاکتش، زیر لب می‌گه:

- پسره‌ی الواط!

آروم می‌رم سمتش و با تعجب بابت فریادی که کمتر ازش شنیده‌م، سلام می‌دم. سرش و برام تکون می‌ده و من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که بپرسم:

- چیزی شده؟

حین روشن کردن سیگار گوشه‌ی لبش حرف می‌زنه و من جز چند تا صوت نامفهوم چیزی دستگیرم نمی‌شه. با نگاهی به چهره‌ی گیج من خنده‌ش می‌گیره،

ولی با همون عصبانیت می‌گه:

- به پسرعمه‌م گفته بودم امروز بیاد اینجا و حواسش به کافه باشه. من یه سری کار شخصی دارم و باید حتماً انجامشون بدم. دیروز گفت می‌آم. مرتیکه الان زنگ زده، می‌گه کارام گره خورده، وقت نمی‌کنم. کتابونم تا دیروقت کلاس داره. مونده‌م چی کار کنم توی این گیرودار!

سرم و پایین می‌گیرم و یواشکی نگاهی به ساعت دور می‌چم می‌ندازم. نمی‌خوام قولی بدم که نتونم از پشش بریام. باید به موقع از اینجا بیرون برم تا قبل از رسیدن راننده، جلوی در دانشگاه باشم.

- تو می‌توننی یه امروز بیشتر وایسی اینجا و حواست به مشتری باشه؟
قبل از این‌که من چیزی بگم، خودش درخواستش و می‌ده و قضیه یه کم رنگ رودروایسی به خودش می‌گیره.

- صد می‌دم بهت بابت همین یه روز. خوبه؟ شرمنده به خدا! کارم خیلی گیره، وگرنه می‌نداختمش برای یه روز دیگه.

شاخکام تکون می‌خوره. شاید صد تومن پول قابل توجهی نباشه، ولی برای من خیلی خوبه. وقتی یاد قیمت کتابا می‌افتم، به این نتیجه می‌رسم که با همین صد تومن می‌تونم دو تا از کتابای ترم بعدیم و بخرم. پس بدون حرف اضافه‌ای قبول می‌کنم. آقا کامران که انگار یه وزنه‌ی صدتنی از روی شونه‌هاش برداشته شده، سریع سیگارش و خاموش می‌کنه و حین پوشیدن کتش تندتند توضیح می‌ده:

- امروز شنبه‌ست و کافه خلوت‌تره. خیالت راحت باشه. همه‌ی میزها منو داره. تو فقط باید بری سفارش رو بگیری و تحویلشون بدی. توی کیک روز و کاپ‌کیک درست کردن که خودت استادی. دستگاه اسپرسو هم قبلاً بهت گفته‌م چه جور کار می‌کنه. چایی آماده‌ست، قهوه ترکم کتابون بهت یاد داده. نوشیدنی‌های خنکمونم توی یخچاله. هر پارچ یه برچسب داره و روش اسماشون و نوشته. هرچی مشتری سفارش داد و بلد نبود، بگو این و امروز نداریم. هیچ اشکالی نداره. من دیگه برم که تا همین الانم خیلی دیرم شده. شب

سعی می‌کنم زود پیام که واسه رفتنت به مشکل نخوری. فعلاً خداافظ.
با رفتنش لبخندی پرانرژی می‌زنم و کارم و شروع می‌کنم. چه اشکالی داره؟
اینم یه تجربه‌ست که به تجربیات گهربار قبلیم اضافه می‌شه. فقط خدا کنه از
این یکی سربلند بیرون پیام!

سری دوم کاپ‌کیک‌ها رو توی فر می‌ذارم. یه لیوان چایی برای خودم
می‌ریزم و می‌شینم پشت بار. خدا رو شکر تا الان تونستم مشتری‌ها رو راه
بندازم. آقا کامرانم زنگ زد و گفت نهایتاً تا یک ساعت دیگه خودش و می‌رسونه
و اگه ترافیک امشب محاسباتم و به هم نزنه، با ده دقیقه تأخیر می‌رسم دانشگاه.
واسه اونم می‌تونم یه دروغی سرهم کنم که کسی شک نکنه. رفتن به اون خونه
که ساکنینش کینه‌توزانه براندازم می‌کنن، اصلاً برام خوشایند نیست و هرچی
دیرتر برسم، هم من راحت‌ترم هم اونا. این روزها تنها شخصی که یه کم باهام
نرم‌تر شده، نفسه که اونم روزهای جمعه رو با باباش یا شایدم مامانش
می‌گذرونه. بقیه‌ی روزها هم از ترس بقیه نمی‌تونم زیاد نزدیکش بشم.
اون جوروری که اونا با کوچک‌ترین حرکتیم پشت چشم برام نازک می‌کنن، می‌ترسم
پس فردا بگن از طریق نفس می‌خوام به باباش نزدیک شم و جای پام و محکم
کنم. دیگه خیر ندارن همین الانشم چقدر حرصی‌ام از دست اون آقای مثلاً شوهر
و اون بابای دیکتاتورش که با سوءاستفاده از بی‌کس و کار بودنم من و تبدیل به زن
دوم کردن!

یه دستم زیر چونه‌مه. با اون یکی خودکار رو برمی‌ذارم و روی کاغذی که
جلوی دستمه، یه تیکه از شعر فروغ و می‌نویسم که این روزها مدام داره توی
سرم تکرار می‌شه «ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله‌ی آتش ز من مگیر

می‌خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر...»

با یاد کاپ‌کیک‌ها سریع بلند می‌شم و می‌رم سمت فر. خوشبختانه به موقع

می‌رسم و همون طور که با یه دستمال دارم سینی رو از توی فر بیرون می‌کشم، صدای زنگوله‌های کوچیک آویزون از سقف جلوی در نشون می‌ده که مشتری بعدی هم اومده. سینی رو می‌ذارم یه گوشه تا یه کم خنک شه و از همون جا توی سالن چشم می‌چرخونم تا مشتری‌های جدید رو پیدا کنم. با دیدن چهار مرد که پشت یه میز گوشه‌ی سالن نشسته‌ن، منتظر می‌مونم تا یه نگاه به منو بندازن. چند دقیقه بعد با به‌صدا دراومدن زنگ صفحه‌ی نمایشگر کوچیکی که روی کانتینر نصب شده و افتادن عدد هشت که شماره‌ی میزشونه، تبلت ثبت سفارش و برمی‌دارم و می‌رم سمتشون. با لبخند و لحنی که می‌خوام حتماً خوش‌برخورد بودم و به معرض نمایش بذاره، می‌پرسم:

- بفرمایید. چی میل دارید؟

یکی شون سر بلند می‌کنه و جواب لبخندم و می‌ده.

- خسته نباشید. دو تا قهوه ترک، یه اسپرسو، یه هات‌چاکلت.

مشغول علامت‌زدن گزینه‌های توی تبلت می‌شم. ادامه می‌ده:

- سه تا هم کیک شکلاتی. اممم، شاهرخ، تو مطمئنی کیک نمی‌خوای؟ من قبلاً کیکای اینجا رو امتحان کردم. حرف نداره.

از زمان شنیدن اون اسم دستم از حرکت وایمیسه و فقط آرزو می‌کنم اسم نود

درصد مردای این شهر شاهرخ باشه!

- نه. همون قهوه کافیه.

با شنیدن صدایش به این نتیجه می‌رسم که حتی اگه نود درصد مردها

اسمشون شاهرخ باشه، امکان نداره تن صدا و مدل حرف‌زدن همه شون عین هم

باشه. انگار دیگه باید به این نتیجه برسم که یکی از بدشانس‌ترین آدمای روی

زمینم. سنگینی نگاه خیره‌ای که رومه، اون قدر قدرت داره که بدون نگاه مستقیم

هم عرق سردی روی تیره‌ی کمرم راه بندازه، ولی چاره‌ای ندارم جز بلندکردن

سرم و قفل شدن چشمم توی اون دو تا چشم روشن که انگار تا حالا رنگ

مهربونی و ملایمت به خودشون ندیده‌ن! سکوت و گرفتن نگاهش باعث می‌شه

منم چیزی به روم نیارم و کاملاً عادی و طبیعی رفتار کنم. هرچند صدای لرزون

و دستای به رعشه افتادم می تونه خیلی راحت دستم و رو کنه.

- امر دیگه ای ندارید؟

- نه. خیلی ممنون.

سریع عقبگرد می کنم و با قدم های بلند خودم و به بار می رسونم برای آماده کردن سفارش ها. اصلاً نمی تونم خودم و مقصر بدونم. حتی عقل جن هم قد نمی داد به این که سروکله ی شاهرخ تهرانی و دوستاش توی این کافه پیدا بشه. شاید اگه شانسی همیشه ی خدا پوچم و در نظر می گرفتم، می تونستم به حدسایی بزنم.

سفارش ها رو توی یه سینی بزرگ می چینم و بعد از خشک کردن کف دستای عرق کرده م با گوشه ی مانتوم و درست کردن مقنعه روی سرم، سینی رو برمی دارم و می رم سمت میز شون. عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده ای که روز خواستگاری شون هول می شن، سینی توی دستام می لرزه، ولی لرزش پراز هیجان اون دخترها کجا و لرزش پراز وحشت من کجا! دونه دونه سفارش ها رو روی میز می چینم و بدون بلند کردن سرم، با یه نوش جان می خوام برگردم که صدای یکی شون بلند می شه:

- خانوم، ببخشید، می شه قهوه ی من و عوض کنید؟ نصفش ریخت توی

نعلبکی!

دلم می خواد آب بشم از خجالت جلوی چشمای مردی که سه هفته ست محرم شده بهم! توی اون جمع صدای نفس سنگین و کلافه ی شاهرخ فقط به گوش من می رسه. حقم داره. عروس خانواده ی تهرانی رو چه به گارسونی توی کافه!

قهوه رو عوض می کنم و این بار با آرامش بیشتری می دارم سر میز که لرزش دستام یه خرابکاری دیگه بار نیاره. مثل جت برمی گردم و پشت کانتر میشینم. نیم ساعتی که شاهرخ و دوستاش توی کافه هستن، نمی فهمم بقیه ی مشتری ها رو چه جووری راه می ندازم و چی کار می کنم. فقط دست به دامن خدا می شم که شاهرخ مثل تمام این مدت من و به حساب نیاره و نخواد به خاطر نقض قوانین

پدرش بازخواستم کنه.

با بلندشدنشون ضربان قلبی که به زور آروم کرده‌م، دوباره تند می‌شه و سریع مشغول حساب‌کردن سفارششون می‌شم. بازم شانس خوبم به کمک می‌آد و از بین اون چهار نفر، کسی که پشت کانتنر وایمیسه، شاهرخه! زیر این نگاه خیره زیون مادریمم از یادم می‌ره، چه برسه به نحوه‌ی جمع‌کردن چهار تا عدد و رقم! بدون این‌که اطمینانی به درست بودن مبلغ داشته باشم، می‌گم:

- قابلتون و نداره. شصت و هشت تو من می‌شه.

همچنان سرم پایینه و منتظرم. کارت بانکیش روی میز قرار می‌گیره. کارت و توی دستگاه پوز می‌کشم و رقم و بعد از سه بار چک‌کردن صفرهایی که باید بذارم، وارد می‌کنم و بالاخره سرم و بالا می‌گیرم و می‌پرسم:

- رمزتون؟

تا الآن فکر می‌کردم مستقیم من و زیر نظر گرفته که این قدر هول بودم، ولی الآن می‌بینم نگاه خیره‌ش میخ برگیه‌ی روی میزه که از سر بی‌کاری روش شعر نوشته بودم. فقط امیدوارم توانایی خوندن خطوط برعکس شده رو نداشته باشه! کاغذ رو برمی‌دارم. نگاهش به من کشیده می‌شه و اون یه‌نمه آرامشی که با سلام و صلوات به دست آورده‌م هم از بین می‌ره و کاملاً قالب تهی می‌کنم.

- رم... رمزتون و لطف می‌کنید؟

حضور دوستاش توی فاصله‌ی چند قدمی مون باعث می‌شه همچنان چیزی به روی خودمون نیاریم.

- سیزده شصت و پنج.

خدا رو شکر که حداقل حضورش یه فایده‌ای داشت و من بعد از سه هفته تاریخ تولد شوهرم و یاد گرفتم! کارت و با رسید پولش تحویلش می‌دم و با صدایی که هنوز لرزش داره می‌گم:

- خوش اومدید.

بدون این‌که زحمتی برای یه تشکر خشک و خالی به خودش بده، رو می‌گیره و با دوستاش می‌ره بیرون و نگاه خیره و مات من و پشت سرش جا می‌ذاره. حالا

درسته من داشتم خداخدا می‌کردم مثل همیشه تحویل نگیره، ولی این همه بی‌محلّی کردن و به حساب نیاوردن من غیر منطقی نیست؟

نیم ساعت بعد که آقا کامران می‌آد و با کلی تشکر و قدردانی پول و به حسابم واریز می‌کنه و من می‌آم بیرون، می‌فهمم رفتار شاهرخ اصلنم غیر منطقی نبوده. جلوی در کافه با تکیه به ماشینش منتظر مونده تا کار من تموم شه! فشار انگشتم و دور بند کوله‌م محکم‌تر می‌کنم و می‌رم سمتش. با دستای روی سینه گره‌خورده و ژستی که حتی عابری رهگذرم متوجه میزان اقتدارش می‌کنه، وایساده و برعکس تمام مدتی که توی کافه نگاهش و ازم می‌گرفت، تیر چشمش مستقیم من و نشونه گرفته. به یه قدمیش که می‌رسم، در ماشین و بدون حرف باز می‌کنه و منتظر می‌مونه تا سوار شم. کوله‌م و از روی دوشم برمی‌دارم و با یه بسم‌الله و امید به خدا روی صندلی ماشینش می‌شینم. ماشین و فقط به قصد دور شدن از کافه به حرکت درمی‌آره، چون دو تا خیابون بالاتر می‌زنه کنار و با گوشیش یه شماره می‌گیره و من هنوز منتظر شنیدن جمله‌ای‌ام که مخاطبش من باشم.

- چی شد؟

صدایی از اون‌ور خط نمی‌شنوم، ولی صدای بلند شاهرخ که چیزی نمونه تبدیل به فریاد بشه، روی صندلی می‌خکوبم می‌کنه.

- بهشون بگو در حال حاضر فقط طرح پازل و رنگ زیتونی موجوده. آگه نمی‌خوان، برن سراغ یه شرکت دیگه. تا همین‌جا هم زیادی بهشون لطف کردیم.

اصلاً از کسایی که چیزی جز دردسر واسه آدم ندارن، خوشم نمی‌آد!

آب دهنم و قورت می‌دم و سعی می‌کنم به خودم بقبولونم که با این حرفا فرار نیست غیر مستقیم چیزی رو به من حالی کنه.

- کاشی استخری‌ها رو فرستادی برای احمدزاده؟ صبحم یه بار دیگه به من زنگ زده بود.... الآن سرم شلوغه، خودت یه کاریش بکن. فعلاً.

تماس و قطع می‌کنه و با همون عصبانیت یه شماره‌ی دیگه می‌گیره و من

دیگه به مرحله‌ای رسیده‌م که دلم می‌خواد هرچه زودتر بازخواستم و شروع کنه

تا از شر این استرس لعنتی خلاص شم!

- کجایی؟... لازم نیست، برگرد خونه.

بالاخره نیم‌نگاهی به من می‌ندازه و می‌گه:

- خانوم معین امروز با منه.

تازه می‌فهمم به راننده زنگ زده. بعد از قطع تماس، گوشیش و می‌ندازه روی

داشبورد و دست چپش و به فرمون تکیه می‌ده و می‌چرخه سمتم. من همچنان با

لبایی که زیر فشار دندونام به سوزش افتاده، خیره به روبه‌روم. نفس عمیقی

برای آروم شدن می‌کشم. حجم زیادی از عطر لعنتی و خنکش که توی فضای

ماشین پراکنده‌ست، وارد مجرای تنفسیم می‌شه و به استرسم دامن می‌زنه.

- روز اول بابام درباره‌ی رفت و آمدت چی گفت؟

بالاخره زمان توضیح‌دادن می‌رسه و منم یه نیم‌چرخ به سمتش می‌زنم، ولی

نگاهم هنوز ازش فراریه.

- من... امروز...

- فقط جواب سؤالی رو که می‌پرسم، بده!

لحنش من و به این باور می‌رسونه که حتی اگه تهرانی بزرگ با رضاخان

نسبتی نداشته باشه، بدون شک یکی از ساواکی‌های قبل از انقلاب بوده و این

خصلت و به نسل بعدیش منتقل کرده!

- گفتن... گفتن فقط می‌تونم... برم دانشگاه و برگردم.

- حرفی از این‌که می‌تونی توی ساعتای بی‌کاریت پیشخدمت یه کافی‌شاپ

بشی، زده بود؟

- من مجبور...

صداش و بالا می‌بره و یه بار دیگه من و توی جام می‌پرونه.

- زده بود یا نه؟

اهمیتی به لرزش پراز استرس و هراس تن و بدنم نمی‌دم و یه لحظه اون قدر

از زورگویباش خسته می‌شم که نمی‌تونم ساکت بمونم و صدام و فقط تا حدی

که واضح به گوشش برسه، بالا می برم:

- نه، ولی خودم تشخیص دادم که این کار رو بکنم.

پوزخندش مثل همیشه عصبیم می کنه. ای خدا، این خانواده چرا این قدر از خودمتشکرن و دلشون می خواد به همه از بالا نگاه کنن!؟

- تو فکر کردی کی هستی که برای خودت تصمیم می گیری، اونم وقتی داری توی خونه ی آدمایی زندگی می کنی که برات قانون مشخص کرده ن؟

- از نظر شما هیچی نیستم، ولی از نظر خودم آدمم و حق زندگی دارم، حق تحصیل دارم، حق کارکردن دارم. حالا که از صدقه سری اشتباهات و بدشانسی خودم مجبورم توی خونه ی شما بمونم، حداقل زندگیم و ازم نگیرید!

- این زندگی ای که ازش حرف می زنی، دستمال کشیدن روی میزای اون کافه و خم و راست شدن جلوی مشتریاست؟

حرفاش دیگه زیادی داره رنگ تحقیر به خودش می گیره و من به سختی بغض توی گلوم و پس می زنم.

- اگه لازم باشه، بله. باید کارکنم تا پس فردا دوباره مجبور نشم به خاطر پول، دست امثال شما سفته بدم و توی خونه تون زندانی بشم!

دیگه اسمی از صیغه ی محرمیت نمی آرم و امیدوارم خودش متوجه طعنه ی حرفم بشه. اون قدر تندتند حرف می زنم که به نفس نفس می افتم، ولی نگاه خیره ام این بار برای اثبات جدیتم هنوز میخ چشماییه که مویرگ های سرخش رنگش و تیره تر از همیشه نشون می ده. انگشت اشاره اش و جلوی صورتم بالا می آره و با لحن تندی می توپه:

- باعث زندانی شدن توی اون خونه فقط و فقط خودتی و حماقتت! پس این قدر مظلوم نمایی نکن و هر جا که دستت رسید، با نوشتن چند خط شعرا دای آدمای بی گناه و مصیبت کشیده رو درنیار!

کنایه ای که بارم می کنه، نشون می ده از پس خوندن نوشته های برعکسم براومده و خیلی راحت فهمیده اون دو خط شعری که نوشتم، چیه. موهای سرکشی رو که هیچ وقت خدا حتی با سنجاق و گیره زیر مقنعه نمی موندن، به

داخل هدایت می‌کنم و سعی می‌کنم با عوض کردن بحث به یه نتیجه‌ای برسم بلکه از این رفت‌وآمد پنهونی خلاص شم.

- حالا هرچی. من دیگه خسته شده‌م. تا کی... تا کی باید منتظر بشینم که بالاخره بذارید برم پی زندگیم و خلاص شم از این وضعیت؟
گره کوری بین ابروهاش می‌افته.

- یه جوری حرف می‌زنی که انگار توی اون خونه سیخ داغ توی چشمت فرو می‌کنن!

من آگه تا صبحم بهش بگم از طرز رفتار و نگاهاشون چی می‌کشم، نمی‌فهمه. برای همین بی توجه به حرفش ادامه می‌دم:

- جناب تهرانی، فقط یه جواب می‌خوام. تا کی؟
- جوابت و روز اول گرفتی. تا وقتی شهاب پیداش بشه. آگه خیلی داره بهت سخت می‌گذره، برو بهش بگو توی چه جهنمی گیر افتادی که بیاد نجاتت بده.

مات و مبهوت بهش خیره می‌شم. منظورش چیه؟
- من... من آگه می‌دونستم شهاب کجاست، زودتر از اینا می‌رفتم سراغش.

دیگه لزومی نداشت برای پاس کردن اون چک‌ها به شما التماس کنم!
دوباره پوزخند. کاش می‌تونستم این و ازش بگیرم تا این قدر باهاش روی اعصاب طرف مقابل پیاده‌روی نکنه!

- کی می‌دونه؟ شاید همه‌ی اینا نقشه‌ی خود کلاش باشه که با همدستی تو اجراش کرد و بدهباش تسویه شد، ولی فکر اینجاش و نکرده بودید. درسته؟
به سمتم خم می‌شه و با خونسردی اعصاب‌خردکنی ادامه می‌ده:

- برو بهش بگو محرم برادرش شدی. شاید به غیرت نداشته‌ش بریخوره و بیاد سراغت!

نمی‌دونم چرا این حرفش رنگ‌وبویی از یه کینه‌ی قدیمی داره که من ازش بی‌اطلاعم. اهمیتی نداره. مهم تهمتاییه که چپ و راست بهم می‌زنه و صدای من در نمی‌آد. دندونام و محکم به هم فشار می‌دم و از شدت خشم می‌لرزم.

- قبلنم گفتم، ولی شما هر بار اصرار دارید تکرارش کنید. بین من و شهاب

هیچ رابطه‌ای نبود. من فقط براش کار می‌کردم.

پوزخندش به تک‌خنده‌ی صداکاری تبدیل می‌شه.

- شهاب به یه گریه‌ی ماده هم رحم نمی‌کنه، انتظار داری باور کنم از تو

گذشته؟!!

نگاه و لحنش موقع اداکردن «تو» اصلاً به مذاقم خوش نمی‌آد و تحمل

فضای ماشینش دیگه برام غیرممکن می‌شه. دستم می‌شینه روی دستگیره برای

پیاده‌شدن، ولی با قفل شدن بازوم توی دستش عین برق‌گرفته‌ها به عقب می‌پریم

و با صدایی که ولومش دیگه دست خودم نیست، می‌نالیم:

- به من دست نزنید!

اهمیت نمی‌ده، ولی دیگه از خون‌سردیشم خبری نیست.

- کجا می‌خوای بری؟ بشین سر جات! به اندازه‌ی کافی مایه‌ی آبروریزی

شدی واسه ما!

فکر این‌که تمام اهالی اون خونه من و به چشم آدمی می‌بینن که تا الان با

شهاب رابطه داشته و حالا اومده زن برادرش شده، داره دیوونه‌م می‌کنه. با همین

حس مزخرف جیغ می‌کشم:

- ولم کنید!

- چه ته تو؟ آروم بگیر!

- من... من این همه سال با بدبختی گلیم خودم و... از آب بیرون نکشیدم که

حالا... یه نفر پیدا شه که... هر جور دلش می‌خواد، درباره‌م فکر کنه و... اون

فکرای مسخره رو با وقاحت به زبون بیاره! من نمی‌ذارم...

بغضم می‌ترکه و به هق‌هق می‌افتم.

- من نمی‌ذارم شما و خانواده‌تون به... به چشم یه دختر معلوم‌الحال که از

سر بی‌پولی و بی‌کسی با همه... رابطه برقرار می‌کنه، بهم نگاه کنید! تو رو خدا...

بذارید برم!

از پشت قطره‌های اشکی که مدام کاسه‌ی چشمم و پر و خالی می‌کنه،

چهره‌ی درهم و گرفته‌ش و می‌بینم و به تلاشم برای آزادکردن بازوم ادامه می‌دم،

ولی مگه زورم به هیكلی که دو تای منه، می رسه؟ با قفل شدن اون یکی بازوم توی دستش، همه‌ی امیدم برای خلاص شدن به باد می ره و عین دختر بیچه‌ها با صدای بلند شروع می کنم به زارزدن. صدای بلندش و می شنوم.

- خیلی خب، آروم! با توأم!

تکون محکمی به بازو هام می ده و داد می کشه:

- آیدا!

ساکت می شم و زل می زنم به چشماش و آرزو می کنم کاش یه کم رنگ نگرانی و پشیمونی به خودش می گرفت! همون موقع چند تقه به شیشه‌ی ماشین می خوره و سر جفتمون به سمت افسر پلیسی برمی گرده که با شک و تردید داره بهمون نگاه می کنه!

گل بود، به سبزه نیز آراسته شد! اخم و غضب جناب شاهرخ تهرانی کم بود، این افسری که ما رو به جرم مفسد فی الارض مورد بازرسی قرار داده هم اضافه شده! انگار حالا مچمون و توی چه شرایطی گرفته که این طوری ما رو زیر ذره بین نگاهش گرفته! برادر، درحال دعوا بودیم نه کارای مثبت هجده که! البته چشمای سرخ و متورم من مزید بر علت شده که بیشتر حساسیت به خرج بده. شاهرخ فقط می گه که ما با هم آشنا هستیم و دلیلی نمی بینه به خاطر هیچی ما رو مورد بازخواست قرار بدن! این که حتی برای رهایی مون از این وضعیت حرفی از محرمیتمون نمی زنه، قابل تأمله. بیرون ماشین وایسادی و با دو افسر پلیس همچنان بحث می کنه و منم کنارش در کمال مظلومیت وایساده‌م.

- چرا متوجه نیستید شما؟ چه خطایی از ما سر زده؟

- مثل این که شما متوجه نیستین آقا. نه مدارک ماشین همراهنه نه مدارکی که نشون بده با این خانوم نسبتی دارین. وسط اتوبان هم وایسادی و دارین با خانوم مشاجره می کنین!

قبل از این که شاهرخ دفاعیه‌ش و رو کنه، مخاطب افسر پلیس قرار می گیرم.

- خانوم، این موقع شب با این آقا توی این اتوبان خلوت چی کار می کنید؟

قبل از این که من جواب نداشته‌م و بدم، شاهرخ نیم‌نگاه پراخطاری تقدیم می‌کنه. به خاطر این دلداری که نصیبم کرد، نمی‌تونم جلوی زیونم و بگیرم تا نگه که:

- زنشم.

دقیقاً الآن خواستم تلافی چی رو دربیارم؟! این که حتی عارش می‌آد بگه محرمشم یا تلافی حرفای توی ماشینش یا حرفایی که توی اتاق نفس بارم کرد؟! در هر صورت دلایل زیادی برای این لجبازی دارم!

دو مأمور مشکوک‌تر می‌شن و شاهرخ می‌کنه که کارد بزنی، خورش در نمی‌آد، با صورتی برافروخته سمت ماشینش می‌ره و از توی داشبورد برگه‌ای درمی‌آره و با غیظ مشهودی سمت دو مأمور می‌گیره. تمام این مدت این برگه باهش بود و بازم قصد داشت این رابطه‌ی هرچند صوری رو کتمان کنه؟! پُفیوز اعظم که می‌گن، خود متکبرشه! انگار من انگ و عیبی دارم که روش نمی‌شه به ملت بگه محرمشم!

بالاخره مأمورین مبارزه با ستادِ جوانانِ رهاشده در ماشین، در حالی که هنوز با ظن به ما نگاه می‌کنن، دست از سرمون برمی‌دارن و من می‌مونم و یه مرد برافروخته و یه اتوبان خلوت و ماشین پلیسی که از کنارمون عبور می‌کنه. میل شدیدی دارم که دنبال ماشین پلیس بدوئم و بگم منم با خودتون ببرین، حتی اگه خرجش یه شب بازداشتگاه باشه!

- ز نمی‌؟! -

آرامش قبل از طوفانه دیگه؟! خیلی باید ابله باشم که توی این شرایط خنده‌م بگیره، اما این واقعاً دست من نیست! خنده که روی لبام می‌آد، قدم تندی به سمتم برمی‌دازه و من از ترس این که نزنه اینجا نغلم کنه، به طور خودکار کف دستام و بالا می‌برم و بلند می‌گم:

- باشه! غلط کردم!

نزدیک به کف دست‌های بالا رفته‌م و ای میسه. مردمک‌های پراز ترکشش و ازم می‌گیره، پلکاش و محکم روی هم می‌ذاره و لباس و روی هم چفت می‌کنه. مثل

این‌که داره سعی می‌کنه نزنه توی دهنم! دست‌به‌کمر عقب می‌ره و مردمک بین پلکای ازهم‌بازشده‌ش، به من و دستای بالارفته‌م اخطار می‌ده.

- اولین و آخرین بارت باشه این نسبتی رو که هویتی برام نداره، جار می‌زنی!

یکی از دستام پایین می‌افته و لبای برچیده‌م به پایین کشیده می‌شه.
- من کی جار زدم؟ نمی‌گفتم که الان در محضر آقایون راهی بلادِ نهی از منکر و امر به معروف بودیم!

من واقعاً با ناراحتی این حرفا رو می‌زنم، اما جناب تهرانی به سرعت ازم رو می‌گیره و در ماشین و باز می‌کنه.

- سوار شو ببینم.
حس این‌که تن صداهش با دقایق قبل فرق داره و یه کم رگه‌های خنده رو می‌شه از بین کلامش تشخیص داد، باعث دلگرمیم می‌شه. خدایا سپاس که ختم به خیر شد و این اتوبان شاهد قتل دختری در تاریکی نشد!

بادلی شکسته‌تر از قبل سوار ماشین می‌شم و مردکنارم تندتر از حد معمول به رانندگی توی اتوبان می‌پردازه. چشمام خسته‌ست و خماری خواب، اما مبارزه می‌کنم تا نخوابم توی ماشین مردی که کنار سرعتش باعث ترسم شده.
- به اون کافه نمی‌ری!

جوابی به دستوری که تمایلی به اطاعتش ندارم، نمی‌دم.
- نشنیدم چشمت و!

واقعاً الان داره واسه‌م اختیارداری می‌کنه؟
- نشنیدین چون چشمی در کار نیست.

حسابی خواب‌آلودم و حرفم و هم خماری خواب می‌زنم. سرم و که تکیه داده‌م به صندلی، کج می‌کنم سمتش.

- من به آفاکامران مدیونم. به اون مقدار پولی هم که از کار توی اونجا به دست می‌آرم، احتیاج دارم.

نگاهم نمی‌کنه. نیم‌رخ مردونه‌ش جذابه. ای کاش شاهرخ تهرانی واقعاً برام یه

مرد بود تا دست بذارم روی گونه‌ش و از خستگی و درموندگی و فشاری که روی شونه‌هامه، برایش بگم! از این فکر تنم می‌لرزه و عقلم بهم نهیب می‌زنه، اما فکر و خیالم بی‌توجه من و غرق خودش می‌کنه، تا جایی که می‌تونم چشمای مهربونی رو که اولین بار توی شرکت دیدم، تصور کنم و لبخند بزنم. میون لبخندم سر شاهرخ سمت می‌چرخه و لحظه‌ای کوتاه به چشمای خمار از خواب و لبای کمی خندونم نگاه می‌کنه. باگره کور ابروهاش پلکام و ادا به بسته شدن می‌کنم و سعی می‌کنم به این فکر نکنم که امکان داره این لبخندم و پیش خودش چطور معنی کنه. احتمالش هست فکر کنه برایش درحال غش وضعفم؟! غرق خواب می‌شم و از این افکار دور دور.

با صدای به هم کوبیده شدن چیزی شتابزده از خواب می‌پریم و در حالی که نفس نفس می‌زنم، به اطرافم نگاه می‌ندازم. رسیدیم به خونگی تهرانی‌ها؟ برای بیدارکردنم گزینه‌ی زهره ترک کردنم راحت تر بود برای مثلاً همسرم! خمیازه‌ای می‌کشم و از ماشین پیاده می‌شم. داره به سرعت سمت عمارت می‌ره. قدم تند می‌کنم. تاریکی این باغ همیشه برام وهم‌برانگیزه. ورودم به سالن درست بعد از شاهرخ و نگاه نکته‌بین رضاخان! چی بگم رضاخان که پسرت ارزونی خودت! نفس هنوز بیداره و به سمت پدرش شیرجه می‌زنه. دوباره با دیدن این صحنه غبطه می‌خورم. چه کنم، دست خودم نیست و دلم بابا می‌خواد تا من و بغل کنه و همین طوری که بین بازوهاش می‌چرخونه، بوسم کنه، درست مثل کاری که شاهرخ با دخترش می‌کنه و من خرس گنده از شدت حسودی قلبم فشرده می‌شه.

از داخل کیفم ظرف کوچیکی رو بیرون می‌آرم. سلامی به رضاخان و همسرش می‌دم و ظرف و سمت نفس که توی بغل باباشه، می‌گیرم.
- سلام خوشگل خانوم. این یه هدیه‌ی خوشمزه‌ست برای شما.
با تردید ظرف و ازم می‌گیره و من زیر نگاه نه‌چندان خوشایند شاهرخ تهرانی و خانواده‌ش، با شونه‌هایی خمیده به سمت اتاقی می‌رم که به عاریه در اختیارم

گذاشته شده. مطمئنم اون بچه عاشق کاپ‌کیک توت‌فرنگیم با رویه‌ی شکلاتش می‌شه.

دقیقاً نمی‌دونم چندمین باره که توی یکی دو ماه‌گذشته دارم شماره‌ی شهاب و با هزار امید می‌گیرم و مثل همیشه با خط خاموشش مواجه می‌شم. مدام به خودم دل‌داری می‌دم که فقط جوابم و بده. اون قدر پشت تلفن التماسش می‌کنم که بیاد و من و از این مخمصه نجات بده. اصلنم نمی‌خوام به این فکر کنم که ممکنه واسه حرفام تره هم خرد نکنه. بالاخره آدم با امید زنده‌ست. منم فعلاً نمی‌خوام امیدم و ناامید کنم.

- آخرش که چی آیدا؟ می‌خوای چی کار کنی؟

با صدای کتابون و سؤال‌ی که برای چندمین بار می‌پرسه، گوشیم و می‌ذارم

روی میز و می‌گم:

- چند بار بگم آخه؟ خوشت می‌آدهی با این سؤال روی اعصاب من پاتیناز بری؟ یه بار گفتم فعلاً باید همون‌جا بمونم تا وقتی که اون خیرندیده‌ی دربه‌در پیداش بشه.

جمله‌ی آخرم به گوش آفاکامران که بعد از تحویل سفارشای مشتری بهمون ملحق شده هم می‌رسه و این بار اونه که وظیفه‌ی خط‌خطی کردن اعصاب من و به‌عهده می‌گیره!

- حالا او مدیم و اون لاشخور تا چند سال دیگه هم پیداش نشد. تکلیف تو

چی می‌شه توی اون خونه؟

این روزها فقط سعی دارم به این مسئله فکر نکنم. همه‌ش در جواب سؤال ذهنم که می‌پرسه کی، می‌گم نهایتاً چند ماه تحمل کن. واژه‌ی چند سال خیلی برام غریب و ناممکنه.

- ایشالاً پیداش می‌شه.

یه سیگار درمی‌آره و حین روشن‌کردنش با عصبانیت می‌گه:

- با ایشالاً ماشالاً کار درست نمی‌شه! می‌خوای من برم با اون یارو و باباش

صحبت کنم که دست از سرت بردارن؟ سفته هم که دستشون داری. دیگه چه مرگشونه که تو رو اسیر کرده‌ن؟ حتی آگه بخوای، خودم ضامنت می‌شم. هرچند که اون طلبیم واسه پسر الدنگ خودشون بوده!

حتی از تصور روبه‌رو شدن آقا کامران با خاندان تهرانی، به‌خصوص پدر و پسر، مو به تنم راست می‌شه. اینا خبر ندارن همین الان که اینجا نشسته‌م هم یه جورایی دارم ذره‌ذره گور خودم و آماده می‌کنم که به‌موقع برم توش بخوابم، اونم بعد از اتمام حجتی که چند روز پیش شاهرخ توی ماشینش کرد! چیزی به روم نمی‌آرم و می‌گم:

- فایده نداره. کلاً حرف حرف خودشونه. همون روز اول این قانون و برام گذاشتن، منم قبول کردم.

کتایون می‌توپه:

- آیه‌ی قرآن که نیست، خب بزن زیرش!

آقا کامران با نگاهی به چهره‌ی درمونده‌ی من، دود سیگارش و کلافه فوت می‌کنه. کاش مثل تمام این مدت زبونم و لال نگه می‌داشتم و سفره‌ی دلم و پیششون باز نمی‌کردم!

- به کتایون گفته بودی قراره یه مدت بری بمونی پیش یکی از فامیلای دورتون که تازه سروکله‌ش پیدا شده. من از همه‌جایی خیرم گفتم خیلی خب، حالا که سوئیت بالا رو نمی‌خواد، بگو بازم بیاد کیک بپزه، پولش و بهش می‌دم. تازه الان معلوم شد چی رو ازمون پنهون کردی. سر قضیه‌ی چک کشیدنم که اصلاً ما رو آدم حساب نکردی باهامون مشورت کنی!

- این چه حرفیه آقا کامران؟ من فقط دوست نداشتم شما بی خودی وارد مسائل جزئی زندگیم بشید.

- مسائل جزئی؟ این‌که بدون شناخت کافی واسه یکی چندصد میلیون چک بکشی، مسئله‌ی جزئی‌ه؟ تو حتی از اون آدم درازای اون همه چک سفته هم نگرفتی! همون کاری که پدر و برادرش با تو کردن!

تا می‌آم حرف بزوم، با صدای بلندتری ادامه می‌ده:

- آره، می دونم. یه سال براش کار می کردی و روی حساب همین شناخت تضمین نخواستی ازش، ولی حتی اگه توی اون یه سال مثل چشماتم بهش اعتماد داشتی، وقتی این پیشنهاد رو داد، باید می فهمیدی چه آدمیه!

سکوت می کنم و مشغول و رفتن با نخ بیرون زده از دکمه ی مانتم می شم. چی دارم که بگم؟ باید جای من باشن تا بفهمن توی چه شرایطی بودم. بی کس و کار بودن می تونه روی خیلی از تصمیمات آدم تأثیر بذاره. شهاب توی اون یه سال کم برای من خرج های اضافه تر از حقوقم نکرد. یه جورایی پشتوانه شده بود برام. من فقط نخواستم این پشتوانه رو از دست بدم و وقتی اون پیشنهاد رو داد، با خودم فکر کردم اگه قبول کنم و الآن که بهم نیاز داره، کمکش کنم، می تونم چند وقت بعد که یه مشکلی برام پیش اومد، روی کمک برادرانهش حساب کنم. توی این دنیای پر از بی کسیم، یه نفرم یه نفر بود! از کجا باید می فهمیدم همه ی اون محبتاش زمینه سازی بود و من و توی آب نمک خوابونده بود برای وقتی که بتونه از شرایط زندگیم به نفع خودش سوء استفاده کنه!

- کاش حداقل از اشتباهت درس عبرت می گرفتی! بعد از این همه بدبختی و دردسر هلک و هلک بار و بندیلت و جمع کردی و رفتی خونه ی کس و کار همون آدمی که بهت نارو زد، بدون این که فکر کنی توی اون خونه قراره چه بلایی سرت بیارن!

سریع می گم:

- به خدا خانواده ی خوبی آن، فقط یه کم چشم دیدن من و ندارن، همین، وگرنه زمین تا آسمون با شهاب فرق می کنن.

با به صدا دراومدن زنگ سفارش مشتری، آقا کامران بلند می شه و به عنوان آخرین حرفش می گه:

- تره به تخمش می ره، حسنی به باباش! من توی همین یه ساعت فهمیدم بی شرف بازیای اون پسره از کی بهش ارث رسیده! تو کی می خوای بفهمی، خدا داند!

نگاهی به ساعت می ندازم و به کتابون می گم:

- من دیگه برم. فکر نکنم فردا بتونم بیام. کلاس دارم. بعدش دیگه فرجه م شروع می شه و تا موقع امتحانا سرم خلوت تره.

دستش که روی پام می شینه، نگاهی بهش می ندازم. با ناراحتی می گه:

- از حرفای کامران ناراحت نشو. عصبانیتش به خاطر خودته. به خدا همیشه به من می گه آیدا برام فرقی با تو نداره. پس حق بده بهش که نتونه توی این وضعیت ببیندت.

- من حق می دم بهشون. باید زودتر از اینا بهتون می گفتم، ولی باور کن همه چی اون قدر سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چه جور این تصمیمات مسخره رو گرفتم.

نفسم و با حرص فوت می کنم و با شوخی برای عوض کردن جو می گم:

- مار بگزه این زبونی رو که فقط بلده جواب مثبت بده و نه گفتن توی قاموسش نیست!

- برو بچه. پس اون جواب های منفی رو عمه ی من به خواستگاری توی دانشگاهش می ده؟

فقط الکی می خندم و دیگه نمی گم به اونا هم جواب منفی ندادم. خودشون وقتی فهمیدن شرایط زندگیم چیه و حتی یه خونه ندارم تا پدر و مادرشون و بفرستن خواستگاری، پا پس کشیدن.

خوشم می آد از خودم که عین گریه هفت تا جون دارم و در برابر این همه بلا و مصیبت زمینی و آسمونی هیچیم نمی شه. هرکی جای من بود، زیر بار این مشکلات یا هفت تا کفن پوسونده بود یا هفت تا شکم زاییده بود.

یه بار دیگه فکر توی سرم و مرور می کنم و با نهایت تعجب می بینم سه بار از عدد هفت استفاده کرده ام. خیلیا معتقدن هفت عدد مقدسیه، پس حتماً امروز یه اتفاق خوب برام می افته.

و همین طورم می شه. بعد از بیرون اومدن از کافه و راه افتادن سمت ایستگاه اتوبوس، اتفاق خوب اون روزم در قالب اسم شاهرخ که روی صفحه ی گوشیم نمایان می شه، خودش و بهم نشون می ده! یعنی خوش شانس تر از منم توی این

دنیا هست؟

با یاد عصبانیت دفعه‌ی پیشش و زهرچشمایی که راه‌به‌راه ازم می‌گیره، حتی فکر رد تماس یا جواب‌ندادن هم به ذهنم خطور نمی‌کنه. پس از تنها راه باقی‌مونده یعنی برقراری تماس استفاده می‌کنم و گوشیم و می‌چسبونم به گوشم.

- بله؟

- کجایی؟

- سلام.

ندیده حس می‌کنم هنگ می‌کنه، ولی خدا رو شکر جوابم و می‌ده، هرچند با لحنی عصبی‌تر.

- سلام. کجایی؟

یه لحظه می‌خوام بگم دانشگاهم، ولی پشیمون می‌شم. من که دفعه پیش بهش گفتم به این کار نیاز دارم، پس بذار بفهمه قرار نیست همه‌ش حرف حرف اون باشه.

- تازه از کافه دراومدم.

- بمون همون‌جا.

با صدای تک‌بوق قطع تماس و لحنی که بوی هشدار می‌داد، لرز به تنم می‌شیند و به این باور می‌رسم که هیچ اشکالی نداره اگه گاهی اوقات هم حرف حرف اون باشه، ولی پاهام با باورم هم‌عقیده نیست که با قدم‌های بلندتری به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت می‌کنم. می‌تونم بعداً بگم همون لحظه سوار اتوبوس شده بودم و هرچقدر به راننده التماس کردم، گفت تا ایستگاه بعدی نمی‌تونیم کسی رو پیاده کنیم.

همه‌ی تصوراتم به هم می‌ریزه وقتی شیش هفت دقیقه می‌گذره و اتوبوسی نمی‌آد، چه برسه به این‌که بخواد به‌زور من و تا ایستگاه بعدی بیره! با بیشتر شدن اضطرابم به‌ناچار تصمیم می‌گیرم و لخرجی کنم. این خیابون ایستگاه تاکسی نداره و من باید حداقل تا یه مسیری دربست بگیرم. همین که یه قدم به سمت

خیابون برمی دارم، ماشین شاهرخ جلوی پام ترمز می‌کنه و نگاه منتظرش از شیشه به چشمای مات موندهم خیره می‌شه. تنها خبری که این لحظه می‌تونه خوشحالم کنه، گوربه‌گور شدن آدمیه که برای اولین بار کشف کرد هفت عدد مقدسیه!

آب دهنم و قورت می‌دم و به‌ناچار سوار ماشین زیبای جذاب و صاحب زیادی جذاب‌ترش می‌شم. کاش درکنار این جذابیت یه کم اخلاق داشت! اون موقع مطمئناً خیلی قابل‌تحمل‌تر بود. هرچند که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. لابد مامان نفس این‌جوری بیشتر می‌پسنده!

بعد از سلامی که زیر لب می‌دم و این بار دیگه جوابی نمی‌شنوم، خیره می‌شم به روبه‌رو. حرکت‌نکردن ماشین باعث می‌شه یه نیم‌چرخ به سمتش بزنم و با نگاه خیره و عصبی به خودم مواجه بشم.

- دقیقاً کجای جمله‌ی بمون همون‌جا رو نفهمیدی؟

با شناختی که توی همین چند تا برخورد ازش پیدا کرده‌م، می‌دونم که اول با آرامش جلو می‌ره و یواش‌یواش تن صدا و رنگ پوست و سایز رگای زیر پوستش تغییر می‌کنه. پس همه‌چی بستگی به خودم داره.

- خب... خب من همین‌جا بودم که شما زنگ زدید.

نفس عمیقش و از بینش بیرون می‌ده و بالاخره ماشین و به حرکت درمی‌آره.
- نمی‌دونم دقیقاً هدفت چیه. یا نمی‌فهمی که بعید می‌دونم نفهمی یا از قصد داری خودت و می‌زنی به نفهمیدن و می‌خوای لجبازی کنی.

- من اینجا منتظر اتوبوس بودم که شما...

- الآن مسئله‌ی مهم‌تر از این‌که چرا باید صد متر جلوتر از اون کافه پیدات کنم، اینه که چرا اصلاً باید پات و بذاری اینجا وقتی دفعه‌ی پیش بهت گفتم دیگه حق نداری بیای!

صداش یواش‌یواش داره بلند می‌شه. خدایا، فقط به امید خودت. من هنوز کامل این آدم و نشناخته‌م. یه کاری نکن هوس گوشمالی‌دادنم به سرش بزنه و من و جوری کف آسفالت پهن کنه که دیگه با کاردکم نشه جمعم کرد! خودت

جلوی زبونم و بگیر!

انگار صدام به گوش خدا نمی رسه که دکمه‌ی بلبل زبونی کردن و دفاع از حق و حقوقم دوباره فعال می شه.

- منم دفعه‌ی پیش بهتون گفتم که به این کار نیاز دارم و نمی تونم از دستش بدم. لطفاً شما هم یاد بگیرید در جواب هر حرفی انتظار چشم شنیدن نداشته باشید.

با کشیده شدن ثانیه‌ای ماشین به کنار خیابون، یه بار دیگه حرفام و دوره می کنم و به فعل امری یاد بگیرید که می رسم، دستام بیخ می کنه و نفسم حبس می شه. من گفتم یاد بگیرید؟ خب من غلط کردم!
درست مثل دفعه‌ی پیش خم می شه سمتم و من تا جایی که راه دارم، خودم و می چسبونم به در ماشین.

- تو می خوای بهم یاد بدی؟

- من... منظورم این بود که توقع بی جا نداشته باشید!

چشمات تنگ تر می شه. وای خدا، بدتر شد! چرا همه‌ی کلمات مؤدبانه‌ای که بلد بودم، از ذهنم پرکشیده؟! الان چی بگم بهش که نقش آب داشته باشه روی آتیشش؟

خوشبختانه فرصت تلاش دوباره بهم نمی ده و خودش عقب می کشه.

- کوپنت برای حرف مفت زدنت و ساکت موندن من داره پر می شه.

حواست و جمع کن. من به هرکسی این قدر فرصت بلبل زبونی نمی دم.

نگاهم با ناراحتی دوباره به اون نخ بیرون زده از دکمه‌م که حالا درازتر هم شده، می افته و حین پیچوندنش دور انگشت اشاره‌م، صدای شاهرخ به گوشم می رسه.

- تا وقتی توی خونه‌ی مایی، خرج و مخارجت با منه. احتیاجی به کارکردن

توی اون کافه نداری. شماره حسابت و می دی، منم ماه به ماه برات پول می ریزم.

شاید زیادی کلیشه‌ایه این حرف که من گدا نیستم و می خوام نون بازوم و بخورم، ولی اگه لازم باشه، ازش استفاده می کنم تا همچین فکر بی پایه و اساسی

رو از سرش بیرون کنه.

- لازم نیست خودتون و به زحمت بندازید. من همین الانشم تا خرخره بدهکار شما و پدرتونم. دیگه در توانم نیست دو برابر مبلغی که هر ماه قاره به حسابم بریزید، بهتون سفته بدم و به خاطرش کلی منت سرم باشه! برخلاف انتظارم خیلی سریع قبول می‌کنه و هیچ تلاشی برای به کرسی نشوندن حرفش نداره. هرچند که با تهدیدش یه جورایی می‌خواد یک‌کلام بودنش و به اثبات برسونه.

- میل خودته، ولی برای آخرین بار بهت می‌گم به جز دانشگاه حق نداره پات و جای دیگه‌ای بذاری، علی‌الخصوص اون کافه!

از شدت حرص و عصبانیت نخ دور انگشتم و محکم می‌کشم و بالاخره اون یه تیکه نخ اعصاب خردکن کامل از توی پارچه ماتوم درمی‌آد و دکمه پرت می‌شه کف ماشین. ای خدا، از زمین و زمان روی سرم بار! باشه؟ با این جای خالی دکمه روی ماتوم، اونم توی جادکمه‌ی یکی مونده به آخر چی کار کنم؟ همین یه ماتتوی درست و حسابی رو دارم، اونم به فنا دادم! حالا من چقدر توی مغازه‌ها بگردم که درست شکل همین دکمه‌ها پیدا کنم؟ پیدا هم نکنم، باید هفت تا دکمه‌ی یه شکل دیگه بگیرم. کی حال و حوصله داره بشینه هفت تا دکمه بدوزه؟ ای لعنت به هرچی عدد هفته! این کار در نظرم اون قدر ناممکن و نشدنیه که یه هو خم می‌شم و کف دستام و برای پیدا کردن اون یه ذره دکمه، توی تاریکی رو کفپوش برجسته‌ی ماشین می‌کشم. غرورم اجازه نمی‌ده از شاهرخ بخوام چراغ ماشینش و روشن کنه. چراغ قوه‌ی خراب گوشیمم مزید بر علت می‌شه که فقط دست به دامن حس لامسه م بشم.

بالاخره بعد از لمس سانت به سانت کفپوش پیدا می‌کنم و خوشحال از تلاش موفقیت‌آمیزم بلند می‌شم، ولی قبل از این‌که کامل صاف بشینم، شاهرخ ترمز می‌کنه و من با سر می‌رم توی داشبورد و آخ پر از دردی بی‌اختیار از گلووم خارج می‌شه. دست می‌ذارم روی پیشونیم و طلبکارانه بهش خیره می‌شم. شونه‌م و می‌گیره و من و بدون هیچ ملایمتی می‌کوبونه به صندلی ماشین.

دستش و به سمتم دراز می‌کنه. نمی‌دونم یه‌هو چی به ذهنم می‌رسه که هینمی می‌کشم و خودم و می‌چسبونم به صندلی، ولی هدهش اون کار بی‌شرمانه‌ای که توی سر من می‌چرخه، نیست. کمربندی رو که همیشه بستنش و فراموش می‌کنم، می‌کشه و برام می‌بنده. نفسم و به طرز محسوسی با خیال راحت بیرون می‌فرستم. خوشبختانه از این‌که اون زیر چی کار می‌کردم، چیزی نمی‌پرسه و منم مجبور نیستم بگم برای پیدا کردن یه دکمه‌ی بندانگشتی پیشونیم و به باد دادم. در عوض با حرف پر از کنایه‌ش مستفیضم می‌کنه:

- دقیقاً همون آموزشایی که برای نفس لازمه رو باید به توأم داد! سعی کن یه کم بزرگ شی!

حق داره. ترجیح می‌دم سکوت کنم، وگرنه گفتنی زیاده و می‌تونم بگم منم اگه پدری داشتم که نصیحتم کنه و یه سری چیزا رو بهم آموزش بده، الآن مجبور نبودم توی این ماشین بشینم و از فردای خودم خبر نداشته باشم!

لباسام و عوض می‌کنم و راه می‌افتم که برم پایین، ولی جلوی در اتاق رضاخان صدای حرف‌زدنش با شاهرخ قدم‌هام و سست می‌کنه. اون قدری عقل و شعورم می‌رسه که به حرفای خصوصی کسی گوش ندم، ولی یه حسی می‌گه حرفاشون خیلی هم خصوصی نیست و درباره‌ی منه. حق خودم می‌دونم در جریان همه‌ی مسائلی که توی این خونه به من مربوط می‌شه، قرار بگیرم تا دوباره بدون دخالت من برای خودشون دوخت و دوز راه نندازن!

اول بحث و مکالمه‌شون و نشنیده‌م، ولی از همین‌جا هم می‌تونم بفهمم دارن درباره‌ی چی حرف می‌زنن.

- قبول نمی‌کنه. می‌گه می‌خوام خودم کارکنم تا بیشتر از این زیر دین شما نباشم.

- غلط کرده! من الآن خودم می‌رم تکلیفم و باهش روشن می‌کنم تا بفهمه وقتی یه حرفی بهش می‌زنم، دیگه حق سرپیچی نداره!

صدای تق‌تق عصاش که داره نزدیک می‌شه رو می‌شنوم و وحشت‌زده چند

قدم عقب می‌رم. شاهرخ می‌گه:

- بابا، یه لحظه صبر کن. خب همچین بی‌راهم نمی‌گه. ماکه نمی‌تونیم حق زندگی رو ازش بگیریم. اونم باید برای خودش منبع درآمد داشته باشه!

لبخندی که روی لبم می‌شینه، بی‌اختیاره. دقیقاً حرفام توی ماشین و داره تحویل باباش می‌ده. پس این جناب شوهر آگه بخواد، می‌تونه منطقی هم باشه!

- خب به درک! اون قدر کارکنه تا جونش دربیاد، ولی نه هرکاری! این دختره باید جلوی چشم خودمون باشه. من که می‌گم هنوزم با شهاب درارتباطه.

دستام مشت می‌شه و شاهرخ در جواب پدرش فقط سکوت می‌کنه. این یعنی هنوز باورش نشده من دیگه هیچ ارتباطی با اون آدم ندارم.

- ببرش شرکت.

من این‌ور در با صدای آروم و شاهرخ اون‌ور با صدای بلندتر هم‌زمان می‌پرسیم:

- چی؟

- مگه نگفتی یه مدته منشیت داره کم‌کاری می‌کنه؟ خب بندازش بیرون، این‌و ببر جاش.

ای خدا، اینا دیگه کی‌آن! چرا این قدر راحت با زندگی بقیه بازی می‌کنن و آدمارو هرجورکه دلشون می‌خواد، روی یه انگشتشون می‌چرخونن؟! آقا کامران راست می‌گفت. شهاب همه‌ی زرنگ‌بازیا و نامردیاش و از پدرش ارث برده.

چقدر احمقم که از چالهی پسر دراومدم و افتادم توی چاه پدر!

به خودم که می‌آم، می‌بینم دو تا چشم از لای در باز اتاق رضاخان با تعجب و شاید عصبانیت بهم نگاه می‌کنه. همه‌ی اعضای بدنم و ازکارافتاده می‌بینم و هیچ واکنشی نمی‌تونم نشون بدم جز این‌که به طرز احمقانه‌ای لبخند بزنم. الآن چه انتظاری دارم از این لبخند؟ که شاهرخ جوابم و بده و به‌عنوان جایزه‌ی کار خوبم یه بوس از راه دور و چشم‌کم حواله‌م کنه؟! جوابم فقط می‌شه گشادتر شدن چشم‌ها و کورتر شدن گره ابروهاش. در رو فقط در حدی که بتونه از لاش رد شه، باز می‌کنه و می‌آد بیرون. صدای رضاخان بلند می‌شه:

- شاهرخ، کار رو تموم می کنیا!

سرش و به سمت اتاق می چرخونه و جواب می ده:

- چشم. خیالتون راحت.

بعد رو به من ادامه می ده:

- همین امشب تمومش می کنم!

یه چیزی توی وجودم خالی می شه و زانو هام به لرزه می افته. اون چند دقیقه ای که ذهنم پرت فکر و خیال شد، نقشه ی قتل من و کشیدن؟ چه کاری رو می تونه امشب تموم کنه جز بیخ تابیخ بریدن سر من؟!

ناخودآگاه چند قدم به عقب برمی دارم. خیلی سریع میچ دستم اسپیر پنجه ی محکمش می شه و دنبالش کشیده می شم... احتمالاً به سمت قتلگاهم!

- حرفی رو که توی ماشین زدم، پس می گیرم، چون الان دیگه حتی نفسم می دونه نباید فالگوش وایسه!

زبونم قفل شده و هیچ حرفی به ذهنم نمی رسه که در جوابش بزنم. فقط دارم به مقصدی که قراره توش کار رو تموم کنه، فکر می کنم. بالاخره جلوی در اتاق خودش وایمیسه و بعد از بازکردن در، با کشیدن همون دستم هلم می ده تو. با پا گذاشتن توی اتاق لوکس و شیک و مدرنش همه ی ترس و اضطرابی که توی جونمه، دود می شه و با لذت محو دکوراسیون و رنگ بندی طوسی و مشکی اتاق می شم. اولین باره می آم اینجا و شایدم آخرین بار. نمردم و اتاق کسی رو که یک ماهه روی کاغذ شوهرم شده، دیدم! نگاهم به قاب عکس روی دیوار کشیده می شه و حس فضولی وجودم که بدجوری زده بالا، باعث می شه قدم هام و به سمت اون دیوار هدایت کنم. نمی دونم چرا دنبال یه رد و نشونی از همسر شاهرخ می گردم که با عکس دونفری شاهرخ و نفس روبه رو می شم. احیاناً نباید کنار این عکس، یه عکس از عروسی شونم روی دیوار باشه؟ حضور نداشتن مادر نفس توی زندگی شون از وقتی که من پام و توی این خونه گذاشتم یا نبود حلقه توی دست شاهرخ می تونه نشونه ی تموم شدن زندگی و طلاقشون باشه، ولی در کنار این فکر هر دفعه صدایی که می گه شاید رفته مسافرت خارج از کشور و